

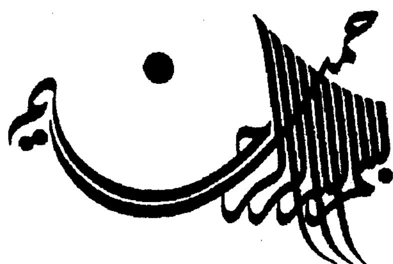
صلی الله علیه و آله و سلم

در میهمانی پیامبر

بر اساس منابع اهل سنت

نویسنده: محمود شیث خطاب

مترجم: جعفـر امـامی



سرشناسه	:	خطاب، محمود شیت، ۱۹۱۹-۱۹۹۸ م. Khattab, Mahmud Shit
عنوان و نام پدیدآور	:	در مهمانی پیامبر / نوشته محمود شیث خطاب؛ مترجم جعفر امامی.
مشخصات نشر	:	مشهد: دامینه: واسع، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	:	۱۵۶ ص.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۵۸۰۵-۴۲-۳
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
عنوان قراردادی	:	تدابیر القدر: قصص واقعیه هادفه، فارسی.
موضوع	:	داستان‌های کوتاه عربی -- قرن ۲۰ م.
موضوع	:	داستان‌های مذهبی عربی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	:	امامی، جعفر، مترجم
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۸۷ ۴۰۴۱ ت ۲ ط / PJA ۴۸۶۰
رده‌بندی دیویی	:	۸۹۲/۷۳۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۶۰۸۸۲۱

انتشارات دامینه **انتشارات واسع**

همراه: ۰۹۱۵۱۱۰۱۹۶۲

مشهد مقدس ـ بلوار وکیل‌آباد ۸ ـ ارشاد ۱ ـ پلاک ۲۵

در میهمانی پیامبر

نوشته‌ی سرتیپ محمود شیت خطاب

ترجمه‌ی مرحوم مولوی جعفر امامی

(امام جمعه فقید اهل سنت درگز

ناشر: دامینه

حروفچین‌وصفحه‌آرا: خدمات نشر علاقه‌مند ۸۴۴۶۹۳۳

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: رایان اسکنر

چاپ: کتیبه

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

تعداد صفحه: ۱۵۶ رقعی

شابک ۳-۴۲-۵۸۰۵-۹۶۴-۹۷۸

ISBN 978-964-5805-42-3

در مهمانی پیامبر

نوشته‌ی: سرتیپ محمود شیت خطاب

مترجم: مرحوم مولوی جعفر امامی

امام جمعه فقید اهل سنت درگز

انتشارات دامینه - واسع

۱۳۸۶

فهرست مطالب

مقدمه‌ی ناشر

کتابی که پیش‌رو دارید ترجمه‌ی (تدابیر القدر) سرتیپ محمد شیت خطاب است که توسط دوست و استاد ارجمندم جناب مولوی مرحوم جعفر امامی امام جمعه‌ی فقید اهل سنت درگز از عربی به فارسی برگردانده شده است.

این کتاب شامل داستانهای واقعی است که پیرامون نویسنده به وقوع پیوسته و او نیز با بیانی جذاب و شیرین برای خوانندگان محترم به رشته‌ی تحریر درآورده است. هر یک از داستانهای کتاب در موضوع خود درس عبرت و پند و اندرزی بزرگ است که نشان می‌دهد چگونه خداوند عالم و توانا به ظلم و ستم ستمگران رسیدگی می‌کند و قصاص مظلوم را از ظالم می‌گیرد.

همچنین تأثیر معنوی اعمال را با وضوح هر چه بیشتر به تصویر می‌کشد و همین سادگی و وضوح از ویژگیهای بارز آثار مؤلف توانا جناب آقای شیت خطاب است. نکته‌ای دیگر که در بحث

ویژگیهای ادبیات مؤلف نباید فراموش کنیم تأثیر عمیق آن بر خواننده و اخلاص کامل مؤلف می‌باشد به گونه‌ای که انسان آثار ایشان را مصداق کامل این ضرب‌المثل می‌داند که «هر چه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند.»

این ترجمه که اولین تجربه‌ی مترجم بوده است به علت مرگ زودهنگام ایشان ناتمام مانده بود و اینجانب به امید آن که بتوانم بخشی از حق دوستی و رفاقت چندین ساله‌ی دوران تحصیل و بعد از آن را ادا کرده باشم قسمتهای ناتمام ترجمه را تکمیل نمودم و هم اینک آن را آماده‌ی چاپ می‌نمایم. در واقع شرط انصاف نبود که از استاد امامی که اسوه‌ی علم، تقویٰ اخلاص و جهاد بود اثری به یادگار نماند.

در انتخاب عنوان کتاب از ترجمه‌ی عنوان اصلی عربی صرف‌نظر کردم و از جایی که مؤلف و مترجم هر دو به دیار باقی شتافته‌اند و به مهمانی خدا و رسول مشرف شده‌اند نام کتاب را از یکی از بخشهای پایانی کتاب با عنوان «در مهمانی پیامبر» انتخاب نمودم.

همچنین ضمن بازنگری ترجمه و اصل کتاب متوجه شدم که زندگی مترجم کتاب نیز شباهت کامل به داستانهای آن دارد و بی‌مناسبت و عاری از فایده نخواهد بود، اگر خوانندگان عزیز بر مختصری از زندگی مترجم اطلاع حاصل نمایند؛ لذا تصمیم گرفتم نگاه کوتاهی بر زندگی مترجم داشته باشم.

درگز در شمال خراسان و شمال شرقی ایران قرار دارد. مردم درگز با زبان ترکی تکلّم می‌کنند و اکثر جمعیت آن پیرو مذهب جعفری بوده و اهل سنّت در اقلیت هستند و اکثراً در بخش کلاته‌چنار شامل چند روستا در شمال و بخش لطف‌آباد در جنوب شهرستان زندگی می‌کنند.

استاد حاج مصطفی اربابی ضمن سخنرانی در جمع داغ‌دیدگان و تشییع‌کنندگان، مرحوم امامی را نمونه‌ی علمایی دانست که از علم عمیق، فهم دقیق و تقوی و اخلاص بالایی برخوردارند.

مرحوم امامی در سال ۱۳۷۰ با یک دختر درگزی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دو پسر به نامهای رئوف و جعفر و دختری به نام عایشه است.

در پایان لازم است این نکته را متذکّر شوم که چون این ترجمه اولین کار مرحوم امامی بوده است حتماً نواقصی خواهد داشت که امید است خوانندگان آن را به دیده‌ی اغماض بنگرند و مؤلف، مترجم و اینجانب را از دعای خیر خود فراموش نفرمایند.

با امید به این که خداوند این کتاب را مثمرثمر قرار داده و مقبول درگاهش قرار دهد و ما را چنانچه در دنیا با هم دوست بودیم در آخرت با هم همراه صالحان حشر نماید.

حسین تیموری

تایباد ۱۳۸۷



مقدمه‌ی مؤلف

هرگز انتظار نداشتم کتابم «عدالت آسمان»، اینگونه در کشورهای عربی و اسلامی مورد استقبال قرار گیرد، و در بیشتر روزنامه ها و مجله‌ها منتشر شود، در رادیوها پخش گردد، به زبانهای مختلف ترجمه شود و داستانهایش نزد مردم عمومی گردد و با اهداف روشن خود تا این حد در میان جامعه و مردم تأثیر گذارد.

در حقیقت من در این کتاب چیز جدیدی ارائه نکردم و داستانهایش را با سبکی زیبا ننوشتم بلکه قلمم را بحال خودش رها کردم تا وقایع را چنانکه مشاهده کرده بودم بدون تکلف و جاشیه‌پردازی بنویسم و به این ترتیب کتاب به مجموعه‌ای از حکایت‌های واقعی تبدیل شد که به سادگی، صداقت و امانت، اهدافش را دنبال می‌کرد با این داستانها می‌خواستم خواننده‌ی عرب و مسلمان را به تفکر در مورد روح بعد از مشغولیت کامل به ماده و قلب بعد از مشغولیت به جیب وادارم و تلاش برای آخرت و سرای ابدیت همانند سرای فانی دنیا را به یادش آورم. براستی وقتیکه مرگ، یکی از حقایق وجود انسان است، برای چنین سفری

چه توشه‌ای اندوخته است؟ وقتی که این کتاب پخش شد تعجب خوانندگانم را برانگیخت، چون من قبلاً از این نوع داستانها و چنین ادبیاتی را تمرین نکرده بودم اما زمانی که در سطح وسیعی انتشار یافت خوانندگان با هدفم آشنا شدند و دانستند که این کتاب هم بنوعی با موضوع اصلی من که نگارش تاریخ اسلام بود مرتبط است و داستانهای راستین هدفمند نوعی از تاریخ است زیرا اگر تاریخ هدفمند و صادق نباشد و در حاضر و آینده‌ی مسلمان درس عبرتی نگردد و برای روح مانند تن منفعتی نداشته باشد و به صحیح‌ترین راه هدایت نکند ارزشی ندارد.

خوانندگان حق داشتند فکر کنند من قلم را وارد میدانی کرده‌ام که در دایره‌ی تخصصش نیست. و نگارش داستان را برای قلم من نپسندند. زیرا آنها همیشه شاهد خلق و پخش داستانهایی هستند که ضرر می‌رسانند و فایده ای ندارند مخرب هستند و از سازندگی تهی‌اند. ویران می‌کنند و تعمیر نمی‌کنند. یا داستانهای سکسی که فساد را گسترش می‌دهند یا داستانهای پلیسی که باعث گسترش روحیه‌ی جرم و جنایت می‌شوند یا چنان بی ارزش هستند که جز اتلاف وقت نتیجه‌ی دیگری ندارند.

آنها همچنین می‌بینند بیشتر نویسندگان و مترجمان، داستانهای خود را از زبان بیگانگان نقل می‌کنند، و هدفی جز سود و نفع مادی ندارند، و به نتایج و آثار چنین داستانهایی از نظر بی بند و باری و انحراف بر خوانندگان بی توجه هستند.

حق زمانی آشکار شد که یکی از استادان بزرگ این طیف با صراحت گفت: صهیونیست‌ها از عربها بیشتر درکش می‌کنند و ارزش آثار او را ارج می‌نهند. او با اثبات روابط مشکوک با دشمنان قبل از اینکه خداوند رسوایش کند خود را مفتضح کرد. دشمنانی که با رسانه های گروهی و اطلاع رسانی خود به پاس بر آورده کردن اهداف تخریبی آنان او را مشهور کردند. او اهداف دشمن از قبیل ملوث کردن عقل خوانندگان و زدودن باقیمانده‌ی اخلاق از وجودشان را برآورده کرد تا از طرفی دشمنان صهیونیستی همچنان دست بالا را داشته باشند و از طرفی این جوان آلوده به فساد بدون هیچ مقاومتی تسلیم گردد.

زیرا آنکه به فحشا آلوده شده و یا شیفته دنیا گردیده توان مقاومت ندارد و هرگز پیروز نمی‌شود. دشمن صهیونیستی و تمام دشمنان اعراب و مسلمین کسانی را که نسبت به زبان و دین مسلمانان ضربه می‌زنند،

- با القاب و اوصاف آن چنانی می‌ستایند، و در نبود درک و فهم صحیح اسلامی و ضعف غرور عربی اصیل، نوکران خود را همچون ستارگان درخشان معرفی می‌نمایند، و در این شرایط بحرانی است که دست‌های مغرض به تکاپو برمی‌خیزند.

پس جای تعجب نیست اگر این داستان سرایان، از خدایان نه از خدای یگانه، از کلیساها نه از مساجد، از صلیب نه از محراب، از زنگ معبد نه از اذان، از فاحشه ها نه از زنان پاکدامن، از خیانت در

خانواده نه از امانت و همسرداری. از بی‌بند باری پسر و دختر نه از سلامت اخلاقی، از محبت و علاقه به حرام نه از ازدواج، از ربا نه از صدقات، از جرم و جنایت نه از فضیلت اخلاق، از شراب، قمار، دخانیات، نه از صلاح و بهبودی، از کفر نه از ایمان، و از حرام نه از حلال بنویسند.

مجله‌هایی که این داستانها را مرتب پخش می‌کنند، چنانچه مشاهده می‌کنید بیشتر آنها به فحشا امر و از فضیلت نهی می‌کنند، سپس کارگردان‌ها با علاقه‌ی زیادی آنها را می‌خرند. تا با صرف هزینه های هنگفت اسباب فحشاء و بی بند و باری را به نمایش بگذارند آنگاه دختران و پسران تازه به بلوغ رسیده به تماشا می‌نشینند. شما از خود می‌پرسید به مصلحت چه کسی خانه های خود را بدست خود خراب می‌کنیم ؟ و به مصلحت چه کسی فحشا را بین جوانان خود گسترش می‌دهیم ؟ آیا این راه آماده سازی امت برای جنگ، جهت باز پس گرفتن مسجد الاقصی و سرزمین مقدس است.

هرگاه این داستانهای مبتذل را مطالعه می‌کنی می‌بینی که از اسلوب رکیک و سستی پیروی می‌کنند و اصلاً به قواعد زبان پایبند نیستند گویا نویسندگان آن ماموریت دارند زبان، وجدان‌ها و جان‌ها را تخریب کنند .

اینجا دوباره از خود می‌پرسید چگونه این افراد رهبری فکری جامعه را بدست گرفته‌اند و شهرت آنان رهبران اصیل فکری را

تحت‌الشعاع قرار داده است؟! و چگونه در ردیف مفکرین مشهور قرار گرفته‌اند؟!

وجود چنین نویسندگانی خصوصاً در شرایط بحرانی که اعراب و مسلمانان جهان اسلام در آن بسر می‌برند بدون شک به مصلحت صهیونیسم و هواداران استعمارگرشان است.

همین صهیونیسم و همپیمانانشان از دشمنان اعراب و مسلمین هستند که به ستایش این نویسندگان برخواسته‌اند و اسباب شهرت و جاه و مال را برای آنها فراهم کرده‌اند.

ایشان مدتی از شهرت کاذب، حیثیت دروغین و مال حرام برخوردار شدند. اما بزودی نیات زشت آنان ظاهر گشت و رسوا شدند و کاخ اقتدار آنان که بر پرتگاه سقوط تاسیس شده بود فرو ریخت. و حقیقت دیگران هم امروز تا فردا آشکار خواهد شد. هر خاین به زبان و دین قوم خود مصیری جز ذلت و ننگ در دنیا و عذاب رسوا کننده در آخرت نخواهد داشت و خدا بر هر چیز مسلط و توانا است. عجیب آنکه اکثر این داستانها از منابع بیگانه نقل شده است. و در حقیقت دزدی‌های لو رفته ای است که کسانی که به دروغ نام خود را بر آن نهاده‌اند هم منکر این امر نیستند زیرا اگر خواسته باشند منکر شوند کاملاً از بین خواهند رفت.

در هر یک از این داستان‌ها ضمیر مستتری است که مرجع آن یکی از نویسندگان انگلیسی، فرانسوی یا روسی است. این آثار در اصل به زبان عربی نگارش نیافته‌اند تا از ثبات و پایداری برخوردار

باشد بلکه فقط نقل معنایی یک مطلب است که اگر معنا را از دست بدهی همه چیز را از دست داده ای و براستی از داستان‌هایی که معنای آن دزدی و ساختار آن سست و بی پایه است چه چیز باقی خواهد ماند.

من به چنین داستان‌هایی اهمیت نمی‌دهم زیرا روح و لفظ آنها مورد پسند من نیست. کافی است مسیر تاریک این راه را به مقلدین آن گوشزد کرده باشم.

من نمی‌گویم کلاً از ترجمه‌ی داستان‌های بیگانه صرف نظر کنیم اما باید از ترجمه‌ی داستانهایی که با زندگی اجتماعی ما از نظر جنسی، اخلاقی و رفتاری در تضاد است خودداری کنیم، ما در میان داستانهای بیگانه هم داریم داستانهایی هدفمند که به معالجه‌ی عیب‌ها و مبارزه با مفاسد می‌پردازند، من نمی‌دانم چرا ما داستانهای مبتذل بیگانه را ترجمه

- می‌کنیم و کورکورانه از آنها تقلید می‌نماییم، ولی داستانهای سازنده‌ی آنان را بفراموشی می‌سپاریم.

من تنها از داستانهای بیگانه دلتنگ نیستم. بلکه خیراندیشان خودشان هم خواهان حد و مرز معینی برای چنین مفاسدی هستند و به سختی از این بابت دلگیرند و در مبارزه با داستانهای مبتذل و دیگر مفاسد اجتماعی کتاب‌ها، بحث‌ها و مقالات مختلفی نوشته‌اند و با صراحت در رد آنها اظهارنظر کرده‌اند پس چرا زشت را می‌گیریم و خوب را رها می‌سازیم.

در تاریخ ادبیات زبان عربی میراث فرهنگی غنی است که می‌توانیم از آن داستانهایی جدید متناسب با آداب و اخلاق و ارزش‌های اعراب و مسلمین اقتباس کنیم و لازم است این میراث فرهنگی گرانبها را بفراموشی نسپاریم.

در جوامع ما کاستی‌ها و نواقصی است که هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را انکار کند و از حق جامعه بر ما است که با روشهای گوناگون به اصلاح آن بپردازیم و داستان یکی از اسالیب سازنده به شمار می‌آید. در داستان زندگی هر یک از افراد جامعه اسباب درس و عبرت وجود دارد، لازم است جامعه از این درس‌ها و تجربه‌ها استفاده کند تا فقط به عنوان مسایل شخصی افراد به شمار نیاید.

کتاب جدیدم به عنوان «بازی سرنوشت» که هم اکنون تقدیم خوانندگان می‌گردد، مجموعه ای از داستانهای واقعی است که خواستم با آنها بعضی از نواقص فردی و اجتماعی را که از آنها رنج می‌بریم معالجه نمایم، بدون شک هر جرمی‌کیفری دارد اگر انسان از کیفر انسانها نجات یابد هرگز نخواهد توانست از کیفر پروردگار انسانها نجات یابد. جامعه‌ی ایده آل از افراد نمونه ای بوجود می‌آید که فرمانبردار پلیس وجدان هستند نه پلیس قانون مراقبت‌ها و نظارت‌های خارجی اکثر اوقات به شکست می‌انجامد در حالی که نظارت وجدان‌های بیدار با قاطعیت عمل کرده و هیچ گاه شکست نخورده است.

نگارش این داستانها کوششی است جهت بیداری وجدان‌های مرده تا زندگی نشاط تازه‌ای یابد.

زندگی این دنیا در روزها، ماهها و سالها محدود است و با مرگ به پایان می‌رسد اما زندگی آخرت بی نهایت ادامه دارد پس بجا نخواهد بود اگر ما برای زندگی محدود دنیا تلاش کنیم، و زندگی ابدی آخرت را فراموش نماییم. این داستانها خواننده را به عمل صالح در دنیا جهت آخرت تشویق می‌کند. و چه زیبا است فرموده‌ی خدای سبحان: «و ابتغ فیما اتاک الله الدار الآخره و لا تنس نصیبک من الدنیا، و احسن کما احسن الله الیک و لا تبغ الفساد فی الارض. ان الله لا یحبُّ المفسدین».[1]

اگر توانسته باشم به آروزی خود که همان بیداری وجدان‌های مرده با این داستانهای هدفمند جهت احیاء دوباره‌ی ایمان راستین در زندگی است دست یابم بدون شک احسان و فضل الله خواهد بود که او هر کس را بخواهد به راه راست هدایت می‌کند. و در غیر این صورت کارها به نیت‌ها وابسته است و هر کس مطابق نیت خود پاداش خود را دریافت خواهد کرد.

توفیق را از خداوند خواستارم و توکل و اعتماد من بر اوست.

---

۱ ـ قصص /۷۷.

خواب راستین



۱

طعم مرگ را چشید، و او نیازمند تر از هر کس دیگری بود که مرگ بسراغش آید. زیرا که سالیان سال بود که از دردهای سخت و طاقت فرسای ستون فقراتش رنج می‌برد. این درد و رنج‌ها شب هنگام شدت می‌یافت و او را از خواب راحت محروم می‌نمود «براستی چقدر شب بر شخص بیدار دیر سپری می‌شود.»

تقریباً یک سال می‌شد که به دیدار شوهرش رفته بودم. او با شرم و حیای تمام پیشم آمد تا خواب و رؤیایش را برایم تعریف کند، در حالی که چرت و ضعف و بیحالی بر او چیره شده بود. چنین گفت : دیشب دو پیرمرد صالح و بزرگوار را که زهد و تقوی و پرهیزگاری از ظاهرشان نمایان بود و از چهره‌ی آن‌ها نور می‌درخشید. گویا چهره‌ی آنها دو قرص ماه شب چهارده بود. که پرتوافکنی می‌کرد خواب دیدم .

اولی گفت : دخترم خیلی خسته و رنجور به نظر می‌رسی و تو نیاز شدیدی به استراحت در یک آسایش‌گاه مجهز و آرام داری، تا مدت زیادی در آن آرام‌گیری، پس بیا اینجا باش و استراحت کن (اشاره به پهلویش کرد). در این مکان، دیگر هرگز درد و ناراحتی‌ها به سراغت نخواهند آمد.

دومی‌گفت : دخترم، هرگاه نیاز به کمک داشتی، من بیاری تو خواهم شتافت و هرگز تو را فراموش نمی‌کنم. آن دو مرا همچون پدری دلسوز و مهربان که با یگانه دخترش سخن می‌گوید، مورد خطاب قرار می‌دادند، بلکه مهربانتر از پدر دلسوز.

اما من آنها را نمی‌شناختم و قبلاً هم آنها را ندیده بودم. با رعایت ادب و احترام و با لهجه ای که حکایت از اعتراف من به زیبایی‌شان می‌کرد گفتم : براستی که من از عطوفت پدرانه ای که بر من نمودید خیلی ممنون و سپاسگذارم. پس آیا برایم ممکن است بدانم که شما کیستید ؟

اولی : من شیخ عبدالقادر گیلانی هستم. دومی: من ابو ایوب انصاری هستم.

زنی که خوابش را تعریف می‌کرد، افزود : و از خواب بیدار شدم در حالی که بخاطر دیدن این رؤیای شگفت انگیز شادمان و مسرور

بودم. او از من پرسید: تعبیر خواب من چیست؟ در جوابش گفتم:

«همانا رؤیای افراد صالح در خواب یا در حالت بیداری دارای خیر و برکت است. پس بزودی خداوند متعال تندرستی و عافیت به تو عنایت می‌کند و خیر و خوبی به تو می‌رساند.»

اما همان روز این مطلب به قلبم خطور کرد که این زن بزودی به جهان آخرت رحلت خواهد کرد و در آنجا به صورت همیشگی استراحت خواهد نمود، بطوری که هیچ درد و رنجی به وی نخواهد رسید. ولی من نتوانستم آنچه در دلم بود برای او بیان کنم. پس ناگزیر ساکت شدم او و همسرش و حاضرین هم سکوت کردند.

۲

صاحب رؤیا پنجاه سال پیش با خانواده‌اش با دلی زنده و با نشاط در شهر استامبول زندگی می‌کرد. او به زیبایی فوق‌العاده و به متانت اخلاق آراسته شده بود. شوهر بغدادی او نیز در عنفوان جوانی قرار داشت قامت بلند بالای زیبایش چشم‌ها را خیره می‌کرد. خداوند متعال به او اندامی‌درشت، اخلاقی پسندیده و نیکو، منظری دلفریب، ظاهری با هیبت و حنجره ای صاف و خوش صدا عنایت فرموده بود. این مرد جوان در شهر استامبول در علوم نظامی-فنی تحصیل می‌کرد. او هر روز صبح به دانشکده‌اش می‌رفت و در طول راه دختر جوان را می‌دید. پس تصمیم گرفت که با وی ازدواج کند واز خداوند خواست که او را به آرزویش برساند و خداوند نیز دعایش را مستجاب و آرزویش را برآورده ساخت پس آن دختر و والدین او بر این امر موافقت کردند و هنگامی‌که مرد جوان

تحصیلاتش را به پایان رسانید، به بغداد برگشت عروس خانم و پدرش نیز به بغداد آمدند و مراسم ازدواج (عروسی) را در منزل محقر و ساده ای در همان شهر بر پا نموده به پایان رساندند و دو زوج، زندگی سعادتمندانه ای را در آن منزل محقر و ساده که در یکی از محله های قدیمی بغداد واقع بود، آغاز نمودند. لازم به یادآوری است که بغداد در زمان قدیم با بغداد عصر حاضر تفاوت زیادی داشت .

پدر و مادر پیر آن مرد نیز همراه آنها در همین منزل زندگی می‌کردند. پیرمرد و پیرزن به نهایت ضعف و پیری رسیده بودند. عروس خانم پیوسته در خدمت پدر و مادر شوهرش بود، و همچنین به تنهایی مسیولیت خدمت برآورده کردن خواسته های شوهر را بعهده داشت. و هیچ مساعد و کمک کننده ای نداشت. اما او به تنهایی‌کارهای منزل و خدمت به والدین شوهرش را بدوش گرفته بود و به خوبی وظیفه‌ی خود را انجام می‌داد. بعد از گذشت چند سال مسیولیتش افزایش یافت، چرا که او دیگر مادری شده بود و دارای دختران و پسرانی بود. با وجود همه‌ی اینها هیچ‌گاه در خدمت به والدین پیر شوهرش سستی نکرد، بلکه در این مورد کوشش و تلاش بیشتری می‌نمود. خانواده‌ی مذکور از بغداد به شهر موصل

انتقال یافت و در آنجا پدر شوهرش بشدت بیمار شد، و پس از مدت کمی در جلو عروس نیکوکار جان سپرد. پیرمرد در آخرین لحظه‌ی جان دادن چنین گفت: «دخترم، خدا از تو خشنود باد تو را در پناه خودش محفوظ بدارد.» عروس خانم بیش از پسر (شوهر عروس) و همسرش (مادر شوهر) به او خدمت کرد.

پسرش مشغول وظیفه‌ی رسمی‌اش بود واز جایی به جای دیگر منتقل می‌شد و همسرش نیز پیرزن سالخورده ای بود که خود نیاز به خدمت دیگران داشت تا چه برسد به اینکه به دیگری خدمت کند.

پس از مدتی افراد خانواده دوباره به بغداد برگشتند، و در آنجا پیرزن (مادر شوهر) بیمار شد، پس عروس خانم همچون فرزند نیکوکار در خدمت پیرزن بود، او تخت خوابش را که در اتاق شوهرش قرار داشت ترک کرد، و نزد بیمار اوقات شبانه روزی‌اش را سپری کرد؛ تا اینکه در یکی از شب‌ها اجل بیمار فرا رسید و در پیش روی عروسش درگذشت. این زن فداکار شوهرش را از مرگ مادرش با خبر نکرد و منتظر ماند تا اینکه در موقع مقرر و طبق عادت هر روزش بیدار شد و هنگامی‌که مادر داشت آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، دست‌هایش را بسوی آسمان بلند کرده دعا نمود: «پروردگارا من از همسر پسرم راضی هستم، پس خدایا تو

هم از او راضی باش و وی را لباس عافیت بپوشان.»

من هرگز سخنان پرعاطفه و مداوم و جدی آن زن در رابطه با والدین شوهرش را فراموش نمی‌کنم. غم و اندوه شدیدی که بخاطر وفات آنها می‌خورد و دعاهای مکررش تا در بهشت جای گیرند و مورد مغفرت و رحمت قرار گیرند نسبت به آنها.

هرگاه نزد او از آنها یاد می‌کردم از چشمانش اشک جاری می‌شد. براستی که شفقت و مهربانی حقیقی آن زن از صمیم قلب سرچشمه می‌گرفت و احساس طبیعی و زنده و انسانی او همچون آبی که از چشمه یا رود جاری می‌شود بدون هیچ گونه تکلفی می‌جوشید و جریان داشت.

۳

شوهر او در میان افسران به منصب خیلی عالی و بلند مرتبه ای نایل شده و مرجع عالی آن گروه از نظامیان شده بود. کارهای اداری او همه‌ی وقتش را پر کرده بود. اما او با وجود همه‌ی این مشغولیت‌ها قسمتی از اوقاتش را صرفه جویی می‌کرد و در خدمت به مردم و عبادت خدا می‌گذرانید. من در دهه‌ی چهارم حاضر با ارتباط دوستانه ای (با وی آشنا شدم) او به عنوان بازرس به رده‌ی اسب سواران که من هم از افراد آن رده محسوب می‌شدم آمد. من در آن موقع در میان رده‌ی اسب سواران افسر کوچکی بیش نبودم اما او یکی از افسران مشهور و عالیرتبه بود. ستون ما در لشگر گاه (جلولاء) قرار داشت. در آنجا با ما دیداری داشت تا از نحوه‌ی تربیت اسبها و صحت و سلامتی آنها اطلاعاتی کسب کند .

بازرسی افسر بزرگ حدود دو روز به طول می‌انجامید. پس

شبی را در سرباز خانه ای که من در آن زندگی می‌کردم گذراند و در اتاق پهلویی من خوابید. در اوایل شب به قرآن خواندن او گوش می‌دادم و از زیبایی قرائت و خشوع وی پوست بدنم منقبض می‌شد و می‌لرزید و فهمیدم که در آخر شب نماز تهجد می‌گذارد. با مشاهده‌ی این حالات محبت و دوستی او در اعماق قلبم جای گرفت و هنگامی‌که شنیدم برای ادای نماز صبح اقامه می‌گوید.

بی‌درنگ و بدون اجازه داخل اتاقش شدم و به وی اقتداء کردم و بعد از ادای نماز بر وی سلام کردم، او نیز به گرمی‌جواب سلامم را داد. آنگاه با او پیمان دوستی مخلصانه ای بخاطر خدا بستم. از روزی که او را شناخته‌ام تا الآن دوستی مان برقرار است و روز بروز بر قوت و شدتش افزوده می‌شود. دیگر محبت او در دلم رخنه کرده بود تا آنجا که دیدار و زیارت او را بر دیدار هر انسان دیگری ترجیح می‌دادم و آن را از جمله‌ی عباداتم بحساب می‌آوردم.

معمولاً هرگاه از جلولاء با اخذ مرخصی هفتگی به بغداد می‌آمدم او را در دفتر رسمی‌اش واقع در وزارت دفاع ملاقات می‌کردم و زمانی هم که به بغداد منتقل شدم بیش از پیش به دیدارش می‌شتافتم. گاهی بخاطر ماموریت رسمی و گاهی برای استفاده از علم و تقوایش.

هر دفعه که به دیدارش مشرف می‌شدم، چیز جدیدی می‌آموختم. پس تعلق قلبی و محبت من به او زیادتر می‌شد و سجایای اخلاقی‌اش شگفت زدگی و تقدیر و تشکرم را بر می‌انگیخت. معمولاً بیشتر ملاقات کننده ها غیر نظامی بودند.

بعضی طلب اعانه و کمک می‌کردند و برخی از او میانجیگری می‌خواستند. خلاصه اینکه اداره‌ی رسمی‌اش همواره از سرو صداهای دیدار کنندگان موج می‌زد. او را می‌دیدی که به فقیر صدقه می‌داد و حاجت نیازمند را تامین می‌کرد با ضعیف و ستمدیده مواسات و غم خواری می‌نمود و ظلم را از مظلوم دور می‌کرد. و بر همگی چه کوچک و چه بزرگ، چه ثروتمند و چه فقیر و چه امیر و چه کارگر لبخند می‌زد و با خوش رویی و نشاط با همه‌ی اقشار برخورد می‌کرد. من معمولاً پیش از اینکه به حضور او برسم، با افسران نگهبانش دیدار می‌کردم تا اینکه از هویت ملاقات کنندگانش جویا شوم و بیشتر اوقات افسرانش را می‌دیدم که بر پا ایستاده‌اند و صندلی‌هایشان را به دیدار کنندگان داده‌اند و بیشتر اوقات بخاطر کمبودها مجبور می‌شدند، مثل کلاسهای درس و سالن های سخنرانی دانشگاهها صندلی‌ها را کنار هم بصورت منظم بچینند. او همینکه مرا می‌دید، نفس راحتی کشیده بر من سلام می‌کرد و

می‌گفت : «خوب شد که آمدی و اصلاً خداوند تو را آورد. ببین، این آقا در بخش جمع آوری سپاه کار دارد و این یکی در قسمت مدیریت اداره و این دیگری هم پسرش مریض است و در بیمارستان بستری شده ... از تو خواهش می‌کنم که به اینها کمک کنی تا کارهایشان راه بیفتد و مشکلاتشان حل شود.» خودش هم مشغول گوش دادن به خواسته‌های دیگران می‌شد و با تماسهای تلفنی به حل و فصل امور مردم می‌پرداخت. او با تلاش و جدیت مستمر غرق در این کارها بود و به عذر من گوش نمی‌داد که من هم در دفترم کار اداری دارم بلکه تمام هم و غمش برآوردن حاجات مردم بود. به ناچار با این عده ای که همراه من فرستاده، همه‌ی اطراف را می‌گشتم و به هر جایی سر می‌زدم، ولی عده‌ی اندکی را می‌دیدم که خواسته هایشان بحق است و بیشتر آنها خواسته های بیجایی داشتند. با آنهایی که مطالبات بیجا مطرح می‌کردند، بدون اینکه خواسته هایشان برآورده شود پیش وی بر می‌گشتم و می‌کوشیدم تا او را قانع کنم که خواسته های اینها خواسته حقیقی نیست اما او به حرفهایم توجهی نمی‌کرد و همچنان در دردهای آنها خودش را شریک می‌دانست. اما آن گروهی که نیازها و خواسته هایشان برآورده شده به خانه هایشان رفته و حتی برای تشکر و قدردانی هم پیش او باز نگشتند.

۴

او مرا در دفتر کارش نگه می‌داشت تا اینکه مراجعه کنندگان بروند و خلوت شود. معمولاً تا آخرین ساعت وقت اداری اتاقش خلوت نمی‌شد. روزی از روزها که در اداره‌اش بودم شنیدم که از افسر مسئول پرداخت حقوق می‌خواهد که به وی مبلغ پنج دینار قرض بدهم و او هم پذیرفت. در آن زمان پنج دینار، مبلغ زیاد و با ارزشی بود. چه، یک رطل گوشت به ۳۰ فلس، و یک کیلو روغن حیوانی خالص به نیم دینار و یک دست لباس دوخته شده دو دینار تمام می‌شد. از اداره خارج شدیم تا به منزلمان بیاییم. پیاده راه افتادیم. در آن موقع افسران عالیرتبه اتومبیل مخصوصی نداشتند. در وزارت دفاع فقط دو ماشین مخصوص بود. یکی مال وزیر دفاع و دیگری مال رییس ارکان لشکر و برای افسران دیگر نیز ماشین‌های عمومی‌در نظر گرفته شده بود که هر مأموری را در وقت معین به

مکان مأموریت می‌برد. او عادت داشت که در پیاده رو مقابل درب وزارت دفاع بایستد. اکثر صاحبان اتومبیل های شخصی هم او را می‌شناختند و امید نفعش را داشتند. هرگاه او را می‌دیدند که ایستاده، از او می‌خواستند که سوار ماشینشان شود تا او را به مقصدش برسانند.

هنگامی‌که دفتر کارش را ترک می‌کرد، مشخص نمی‌کرد که کجا می‌رود. در آن وقت روز غیر از منزل مسجد جای دیگری برای رفتن نداشت. منزلش روبروی (اعظمیه) واقع بود و مسجد شیخ عبدالقادر گیلانی در نقطه‌ی مقابل منزلش قرار داشت. پس وقتی ماشینی می‌آمد که مسیرش به طرف منزل بود و صاحب ماشین می‌گفت: بفرما. سوار نمی‌شد و هنگامی‌که مسیر ماشین به طرف مسجد و صاحب ماشین هم می‌خواست که سوار شود. خیلی خوشحال می‌شد و خدا را سپاس می‌گفت و می‌فرمود: «شیخ و سرورم مرا می‌طلبد» آنروز که پنج دینار در جیبش بود ماشینی آمد که مسیرش به مسجد منتهی می‌شد. و ما را سوار کرده به آنجا برد. دوستم از در کوچک مسجد وارد شد در این روزها مسجد به وسیله‌ی مردان صالح که از کشورهای مختلف اسلامی‌مانند: پاکستان، هند، چین، ترکستان و مراکش آمده بودند آباد بود. آنها

در مجاورت مسجد شیخ اقامت گزیده و در آنجا خداوند را عبادت می‌کردند. پس از وارد شدن به داخل مسجد، از طرف راست شروع به سرزدن اتاق‌ها کرد. درب اولین اتاق را کوبید و به صاحبش ربع دینار داد، سپس از او پرسید که از غذایت (شوربا) چیزی باقی مانده است. جواب داده شد که نه، همه را خورده ایم و بدین ترتیب درب همه‌ی اتاق‌ها را کوبید، و برای هر فردی از ساکنین آنها ربع دیناری داده و سپس می‌پرسید که آیا غذایش مانده است ؟ و جواب می‌شنید که خورده ایم. چون که غذا متصل بعد از نماز ظهر توزیع می‌گردید، در حالی که او ساعت ۳ بعداز ظهر تقریباً ۳ ساعت بعد به آنجا رسیده بود و تا آن وقت دیگر غذای نمانده بود. و بالاخره درب اتاق مقابل مصلای تابستانی را زد. در آنجا شیخ بزرگی از پاکستان سکونت داشت که پیری و مریضی او را از پای در آورده بود. ولی زبانش از ذکر خدا عاجز نشده بود. صدای آهسته و ضعیفی از داخل اتاق شنیدیم که می‌گفت : داخل شو. با هم داخل اتاق شدیم و پیرمرد پاکستانی را مشاهده کردیم که در اتاق تاریکی روی رختخوابش دراز کشیده است. دوستم به او نیز ربع دیناری داده و به تشویق و ترغیب وی پرداخت و از او طلب دعا نمودسپس از وی پرسید که از شوربایت چیزی باقی مانده ؟ پیرمرد گفت : به خاطر

بیماریم نتوانستم آن را بخورم و به کاسه‌ی شوربا که بالای رف قرار داشت اشاره کرد. دوستم بسوی کاسه‌ی گلی که لایه‌ی داخلی‌اش از سفال سبز ساخته شده بود، شتافت و آن را برداشته و آورد گویی که گنج گرانبهایی را حمل می‌کند. به من گفت : بنوش. نگاهی به ظرف انداختم. دیدم شوربا سرد شده و من میل نوشیدن آن را ندارم. اما دوست نیرومند و بلند قامتم با اصرار تمام گردنم را گرفت و غذا را به دهانم ریخت و من مجبور شدم مقدار زیادی از آن بنوشم. آنگاه ظرف شوربا را سرکشید و همه را تا آخر خورد. گویی که بهترین و لذیذ ترین غذای دنیا را می‌خورد و سپس ظرف را به جای اولش برگداند و خدا را بر نعمت‌های فراوانش حمد و سپاس گفت. من با تعجب با خود گفتم که این رفیقم با همسرش ناسازگار است و امروز غذایی برایش آماده نکرده است. یا اینکه زنش در منزل نیست. به همین خاطر دوستم از شوربا می‌پرسد.

۵

بعد از تقسیم دینارها و اموال اضافه بر دینارها که دوستم با خود آورده بود، از مسجد بیرون شدیم و به انتظار ماشین ایستادیم تا اینکه به خانه‌های‌مان در اعظمیه برویم ما هر دو با هم همسایه بودیم. منزل من سمت چپ و منزل او سمت راست خیابان منتهی به اعظمیه بود. زیاد منتظر نماندیم، چون، رفیق من فرد بزرگ و شریفی است و دیگران از او امید خیر دارند و از شرش درامانند.

در چهارراه «دروازه معظم» مقابل کوچه‌ی آهنگران از ماشین پیاده شدیم. ساعت نزدیک پنج بعدازظهر بود خانواده‌ام در انتظارم بودند. پس دستم را برای خداحافظی بسویش دراز کردم. اما او دستم را گرفت و بطرف خودش کشید و گفت: «بفرما، با هم غذا بخوریم ...» همسرش خیر مقدم گویان به استقبالش آمد. او زن مهربانی بود. هیچگاه بدون شوهرش غذا نمی‌خورد و انتظار او را

می‌کشید، گر چه دیر می‌آمد او غذا خوردن پیش از آمدن شوهرش را یک نوع نافرمانی تلقی می‌نمود و گمان می‌کرد یکی از حقوق زناشویی را پایمال کرده است. شوهرش گفت : مهمانی همراه من است که درب منزل ایستاده. بعد از تعارف داخل منزل شدم و لحظاتی را در اتاق پذیرایی نشستم، اتاق خیلی قشنگی بود عکس چهره‌ام را در روی پایه‌های شفاف و درخشان و پاکیزه‌ی تختها می‌دیدم و بوی خوش عطر را از گوشه‌های اتاق استشمام می‌کردم و گلیم‌ها را مشاهده می‌کردم که از شدت نظافت و پاکیزگی مانند گل می‌درخشید. اندکی بعد شنیدم که می‌گفت : بفرما. وارد اتاق غذا خوری شدم. در آنجا غذای آماده ای را مشاهده کردم که تا کنون در عمرم، مثل آن را ندیده بودم، رنگارنگی غذاها توانایی و استعداد آشپز را می‌رساند. همچنین نحوه‌ی چیدن غذا در سفره و گل‌های اطراف سفره و سایر خوراکی‌های لذیذی که در روی سفره چیده شده بود از خوبی و توانایی آشپز حکایت می‌کرد. ابتدا شروع به خوردن شوربا کردیم. تا به امروز غذایی لذیذتر از آن را نچشیده بودم. سپس به سراغ دیگر خوراکیها رفتیم و کافی است بگویم که بر روی سفره فقط شش نوع مخلفات غذایی وجود داشت. اکنون فهمیدم که علت جستجوی او از شوربا در اتاق‌های مردان صالح

مجاور مسجد شیخ عبدالقادر گیلانی به خاطر تبرک بود نه به خاطر گرسنگی و سیر کردن شکم. در پندار وی آن شوربای معنوی بود که هیچ ارتباطی به مادیات نداشت.

۶

او دوران خدمت در ارتش را به پایان رسانید و از آنجا خارج شد. بعد از بازنشستگی در منزل بسر می‌برد. کسانی را که مخلص‌ترین یاران خود می‌پنداشت او را ترک گفتند و دیگر بسراغش نیامدند. او ایشان را دوست می‌پنداشت. اما آنها یاران مصلحتی بودند. در آن موقع پیرامونش را مانند النگوی دست احاطه می‌کردند، اظهار علاقه و دوستی می‌نمودند. در مدح و ستایشش مسابقه می‌دادند و به سخنانش با تمام وجود گوش می‌دادند،

زیرا که او نیازها و مصالح ویژه‌ی ایشان را بر آورده می‌ساخت. پس آنگاه که بازنشسته شد و دیگر نفع و ضرری نمی‌بخشید. ترکش کردند. و خانه‌اش از دیدار کنندگان خالی گشت و جز همسر و خویشاوندانش کسی دیگر با او انس و رابطه‌ای نداشت. ولی علی‌رغم اینها هیچ‌گاه عوض نشد. بلکه با وجدان و ضمیر آسوده به

زندگی خوشبختش ادامه می‌داد. در این مواقع من بیشتر از قبل به دیدارش می‌رفتم. چه، او را بخاطر خدا دوست می‌داشتم و خداوند هم همیشه باقی و پایدار است و مزایا و خوبیهای شخصی که من بخاطر آن دوستش می‌داشتم همیشه برقرار بود بلکه بنظر من روز بروز افزایش می‌یافت زیرا خلوت و توجه زیادش به الله، وجود روحانی‌اش را منور و درخشان نموده بود که هیچگاه رو به خاموشی نمی‌رفت.

هر چه به عزلت و گوشه‌گیری می‌پرداخت، بیشتر با وی ارتباط برقرار می‌کردم و هر چه مردم از او دوری می‌جستند، من به وی نزدیک می‌شدم. هر قدر با او برخورد می‌نمودم و رابطه برقرار می‌کردم، احساس لذت معنوی بیشتری به من دست می‌داد که حد و اندازه ای نداشت .

در حالی از ارتش بیرون شد که بجز حقوق بازنشستگی و یک منزل ساده و محقر هیچ چیز دیگری نداشت. او می‌توانست میلیونها دینار به چنگ آورد، زیرا، او در مرکز مهمی خدمت می‌کرد که پول و مال بدون حساب در نزدش بود. اما او این کار را نکرد و از کارهای زشت و حرام خودداری نمود تا اینکه یک فرد پارسای نمونه گردید. افراد اندکی پیدا می‌شوند که با وجود توانایی و قرار داشتن در رأس

قدرت، پاکدامنی و پرهیزکاری را پیشه کنند.

هنوز چند صباحی از بازنشستگی‌اش نگذشته بود، که منزلش را فروخت، تا با پول آن فرزندانش را در راه به پایان رسانیدن تحصیلات و تحمل بار زندگی شان یاری دهد. دیگر نه منزلی داشت و نه پولی.

کارهای او انسان را به شگفتی وا می‌داشت. زیرا هر اندازه که فقیر تر می‌شد، بیش از پیش به ستایش خدا می‌پرداخت به خارج کشور مسافرت کرد تا کنار فرزندش که درس می‌خواند باشد بعد از چند سال به وطنش برگشت و در منزل بسیار ساده‌ای که با یک سوم حقوق بازنشستگی‌اش اجاره نموده بود اقامت گزید و با دو سوم باقی مانده‌ی حقوقش به زندگی خود ادامه می‌داد ـ من به خاطر ماموریت علمی مهمی کشور را به قصد مصر ترک گفتم و این مسافرت پنج سال بطول انجامید. در این مدت نامه های زیادی میان ما رد و بدل شد.

روز به روز شوق دیدارش در دلم زیادتر می‌شد. به وطن برگشتم اولین کاری که کردم این بود که به دیدار دوستم شتافتم و لحظات دیدارم با وی یکی از بهترین اوقات زندگی‌ام به شمار می‌آمد.

روزی که به عراق برگشتم او بیمار بود و من نیز بیمار بودم. اولین بار که او را زیارت کردم احساس نمودم که فشار و درد شدید بیماری من کاهش یافت تا اینکه کم کم حالم بهتر شد. یاران هر کدام اتومبیلی داشتند. هنگامی‌که به دیدارم آمده بودند گفتند: «آیا از خانه بیرون نمی‌آیی تا کمی خستگی و ملالت را از تنت دور کنی؟ در جواب آنها می‌گفتم: بگذارید تا ما با یک گردش روحانی نفسی تازه کنیم و با نشاط باشیم. بیایید با هم به منزل فلان شخص بزرگوار برویم.»

او را در خانه‌اش ملاقات می‌کنیم. او به ما لبخند می‌زند و با شادی و خوشرویی با ما برخورد می‌کند. مسافت رفت و برگشت بین منزل من (در یرموک) تا منزل او در (اعظمیه) تقریباً ۴۰ کیلومتر است. پس از یک سال از برگشتم به عراق بود که زنش خواب صادقانه‌اش را برایم تعریف کرد. همان که در ابتدای قصه برایت گفتم. درد و رنجش زیاد شد. پزشکان به وی سفارش نمودند که قرص های مسکن بخورد. آن قرص ها اعضای بدن را بی‌حس می‌کردند در علاج و شفا موثر نبودند و بدن را بجای بازسازی تخریب می‌کردند. چند ساعتی درد را آرام می‌کردند و چند سالی هم بدن را ویران می‌ساختند. یک لحظه باعث آرامش بودند و تا قیامت

سبب اضطراب و ناراحتی. کم کم پژمرده و لاغر شده و مثل شمع رفته رفته ذوب می‌شد. اما با وجود این‌ها با حرص تمام کارهای منزل را انجام می‌داد و در خدمت شوهرش بود.

رنگش به شدت تغییر یافت و چهره‌اش به زردی گرایید. لرزش دست‌ها و پاهایش زیاد شد و قامتش به جلو خم گردید و صدایش ضعیف و لرزان شد. همه‌ی قوای بدنش رفته رفته رو به ضعف و سستی می‌نهاد، اما عقل سالم و منطق قوی و روحیه‌ی عالی‌اش به قوت خود باقی بودند. در روز چهارشنبه (۲۰ ذی القعده ۱۳۹۴) اجل موعود فرا رسید و او به جوار خدا شتافت. در بامداد آن روز که هرگز فراموشش نمی‌کنم، با شوهرش تلفنی تماس گرفتم و از حال زنش پرسیدم: جواب داد که «همسرم بیشتر از سابق مریض است.» به او گفتم، فوراً نزد تو خواهم آمد. با یکی از دوستان که ماشین داشت تماس گرفتم. او آمد و با هم به سرعت به اعظمیه رفتیم. وقتی به منزلش داخل شدم، دیدم طبق عادت همیشگی‌اش مسرور و خوشحال است و هیچ راهی برای اعاده‌ی سلامتی زنش پیدا نشده بود. او شروع به سخنان روحانی پی در پی کرد گویا چیزی اتفاق نیفتاده است. گفتم: «حال همسرت چطور است؟» جواب داد: «در اتاق پهلویی است. دردهای سخت و طاقت فرسای بیماری‌اش را

تحمل می‌کند.» بلند شدم او را ببینم، او روی تخت دراز کشیده و پارچه ای روی خود انداخته بود، نسبت به پیرامون خود احساسی نداشت. آه و ناله‌ی ضعیفی از او به گوش می‌رسید. با رفیقم رفته و دکتر آوردیم. دکتر به او دارو داد و هنگامی که می‌خواست منزل را ترک کند و برود از وی پرسیدم : حال مریض چطور است ؟ جواب داد : «در سکرات مرگ به سر می‌برد. امروز یا فردا خواهد مرد.» فشار خونش به پنج درجه رسیده بود و نبضش به کندی می‌زد و عرق از بدنش جاری بود. گویی که در وسط تابستان و در زیر گرمای سوزان آفتاب قرار دارد. بسویش برگشتم. دستمال کاغذی خواست. فوراً برایش آوردم. از من تشکر نمود و سپس تبسمی نمود که آن تبسم جدایی بود. او ادب کامل و اخلاق و تربیت عالی و بلند مرتبه‌اش را در حالت سکرات مرگ از یاد نبرد و من گواهی می‌دهم که از لحاظ ادب و تربیت و اخلاق مانند او ندیده‌ام : کما اینکه در امور خانه و نظافت و نظام آن مثل او را مشاهده نکرده‌ام. همانا مانند او در میان زنان اندک‌اند و در گذر زمان همچون او تکرار نمی‌گردد؛ مگر خیلی اندک .

۷

تا ساعت ۱۲ ظهر پیش شوهرش ماندم. همسایه‌ام که با او به اینجا آمده بودم، خواست به خانه‌اش برگردد. پس از شوهرش اجازه گرفتم که به منزل برگردم و از او خواستم که هر اتفاقی که می‌افتد مرا در جریان قرار بدهد ساعت یک و نیم بود که زنگ تلفن منزلمان بصدا در آمد. وقتی گوشی را برداشتم صدای شوهرش که هیچ‌گاه اشتباه نمی‌گیرم، در گوشم طنین‌انداز شد که می‌گفت : «عمه‌ات مرد ... سپس شروع به گریه کرد» تلفن را قطع کرده و فوراً بسراغ همسایه‌ام رفتم، و از او خواستم که ماشینش را حاضر کند. کنار درب منزل منتظر بودم که دوستم با ماشین سررسید، و مرا سوار کرده براه افتاد. خبر مرگ آن مرحومه بشدت تکانم داد و به سرگیجه‌ی شدیدی دچار شدم و احساس اندوه شدیدی کردم و رنگ از چهره‌ام پرید. بعد از این که اتومبیل ما یک کیلومتر از راه را

طی نمود، همسایه‌ام رو به من کرده و گفت : من به جای تو کارها را انجام می‌دهم، پیشنهاد می‌کنم که برگردی به خانه استراحت کنی. اما من از او خواستم که با سرعت تمام بسوی منزل مرحومه برود. هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. درب منزل مرحومه اشخاص انگشت شماری وجود داشتند. از آنها پرسیدم کمک می‌خواهید ؟ جواب داده شد نه. همه چیز آماده است. در حالی که در آنجا هیچ چیز آماده نبود. ساعت ۳ بودکه شوهر مرحومه رو به من نموده و گفت : می‌خواهم که مرحومه در مقبره‌ی شیخ عبدالقادر گیلانی دفن شود و این آرزویش بود؛ پس برای من و او این آرزو را بر آورده ساز. من فکر می‌کردم که تحقق این آرزو محال است. اما به وی گفتم: البته کوشش و تلاشمان را می‌کنیم. خداوند توفیق داد تا انجام این آرزوی محال و مشکل به سهولت و آسانی انجام پذیرفت. قبلاً می‌دانستم که شخصیت‌های بزرگی قبل از مرگشان کوشش نمودند تا قرارداد دفنشان را در مقبره‌ی شیخ بدست آورند، اما موفق نشده‌اند. همچنین بسیاری از خانواده‌های شخصیت‌های بزرگ تلاش نموده‌اند تا با دفن بزرگان‌شان در جوار مقبره موافقت شود. اما نتوانستند. ولی علی رغم اینها اگر خدا بخواهد، کارها را به آسانی به انجام می‌رساند. ساعت ۴ بعداز ظهر بود که به شوهرش گفتم بیا جنازه‌ی مرحومه را به مسجد شیخ ببریم. هنگامی‌که آنجا

رسیدیم، قبر آماده نشده بود. گفتند که تا دو ساعت منتظر بمانید. جسد مرحومه را بر زمین نهادیم در کنار صندوقی که میت در آن بود، پرچم امام ابوحنیفه نعمان بن ثابت کوفی (رض) که بر سکوی بلندی در مدخل حرم نصب شده بود قرار داشت. سپس در تولیت حضرت گیلانی به انتظار فرارسیدن وقت نماز مغرب نشستیم. نماز مغرب را در مسجد شیخ ادا نمودیم و بعد از اقامه‌ی نماز امام، مسلمانان را برای ادای نماز جنازه بر زن مؤمن فرا خواند. تعداد کمی از نمازگزاران به ندای امام جماعت لبیک گفتند. گروهی از ایشان به زیارت پرداختند و تعدادی مشغول تسبیح و ذکر شدند و عده‌ای نیز مشغول صحبت شدند با وجودی که ادای نماز جنازه بر هر میت زن و مرد، بر عهده‌ی مسلمانان واجب گردیده است. و یکی از حقوق میت بر عهده‌ی زندگان است. هنگامی‌که امام داشت صف‌های نماز را برابر می‌نمود، با خود گفتم: خداوند رؤیای آن زن مرحومه را به حقیقت رسانید در اینکه شیخ عبدالقادر گیلانی وی را به ماندن کنارش فرا خوانده بود، پس در کنار قبرش مدفون گردید.

او ابو ایوب انصاری را نیز در خواب دیده بود. پس آن چگونه تعبیر و توجیه می‌شود؟ در همین فکر بودم که ناگهان دو ماشین بزرگ آنجا توقف کردند و هر کدام دارای سی سرنشین از حاجی‌های ترک زبان بودند. آنها به سرعت از ماشین پیاده شده و از

درب مسجد داخل شده و به سمت آرامگاه راه افتادند و با صف نمازگزاران مواجه گردیدند و برای شرکت در نماز به آنها پیوستند. پس از اتمام نماز رو به ما نموده پرسیدند : «کدامیک از شما از نزدیکان زن مسلمان مرحومه هستید؟» غیر از همسر مرحومه در میان نمازگزاران کسی نبود که بتواند ترکی صحبت کند.

یکی بعد از دیگری بر او سلام کرده و عرض تسلیت نمودند. یکی از آنها گفت که من از استامبول هستم. دیگری عرض کرد : من نیز همچنین ... سومی‌گفت : من امام مسجد ابو ایوب انصاری هستم و چهارمی‌عرض کرد من خطیب مسجد ابو ایوب هستم ... !!

در مقابل این رؤیای صددرصد راستین مات و مبهوت ماندم. اما شگفتی و بهت زدگی‌ام آنگاه زیاد شدکه : میت را به طرف قبرش بردیم، زیرا، قبری که در آن دفنش کردیم به ضریح شیخ عبدالقادر گیلانی خیلی نزدیک بود طوری که میان قبر و ضریح فقط دیواره‌آن حایل بود.

بانگ اذان مؤذن برای نماز عشاء بلند شد، آنگاه تشییع کنندگان در قبر آن مرحومه بر روی جسد مطهر خاک می‌ریختند. به زودی نم نم باران از آسمان شروع به ریزش کرد. کلمات اذان را (به عنوان جواب) تکرار می‌کردم و قطرات تند باران که رحمت الهی بود بر قبر زن فقید می‌ریخت و آن را کم کم منور می‌ساخت. تا اینکه نورانی و

درخشان شد. تا آنجا که بر تمام چراغ برقها غلبه کرد و لامپ‌های برق همچون شمعی شدند که با خورشید درخشان وقت ظهر مسابقه می‌دادند. دست شوهرش را گرفته و به آهستگی از میان قبرها عبور نمودیم و مملکت مردگان را ترک نموده و به دیار زندگی آمدیم، سپس وارد آرامگاه شیخ شدیم تا با سایر نمازگزاران نماز عشاء را ادا کنیم بعد از خواندن نماز با او به منزلش برگشتم و پس از آنکه وی مقداری آرام گرفت و استراحت نمود به خانه‌ی خودم برگشتم و در ذهنم این رؤیای راستین جلوه گر بود. با خود گفتم : آیا ممکن است این خواب به این راستی و وضوح و درستی تحقق پیدا کند ؟ آیا این صرفاً یک اتفاق است ؟!

بعد از گذشت دو روز از وفاتش گروهی از حجاج ترک زبان به بغداد آمدند در میان ایشان مفتی استامبول، یک تیمسار بازنشسته، یک پزشک بزرگ و یک تاجر معروف بود، آنها از شوهر فقید در منزلش دیدار کردند و به وی عرض تسلیت نمودند.

باری دیگر، از شما می‌پرسم : آیا واقعاً همه‌ی اینها درست اتفاق افتاده است ؟

ادامه و پایان خواب راستین



۱

شوهر صاحب رؤیای راستین بعد از رحلت زنش به سوی خدا، یتیم ماند. اگر لغت یتیم بر وی منطبق نباشد، مصداق کامل صفات و معانی یتیم است. و هر که او را می‌دید که رنگ پریده، غمگین و رنجدیده در گوشه‌ی خانه‌اش سر در گریبان فرو برده است. بی شک چنین می‌گفت: یتیم به کسی گفته نمی‌شود که پدر و مادرش یا یکی از آنان را از دست داده باشد، بلکه یتیم واقعی کسی است که در حالت پیری و سالخوردگی زنش را از دست بدهد.

وفات زنش تأثیر زیادی در تندرستی او گذارد، همچون ساختمانی قدیمی فرو ریخت و روز به روز به بیماریهای مختلف گرفتار شد، گاهی بیماریها تماماً بر وی هجوم می‌بردند و گاهی هم یکی از امراض به وی روی می‌آورد. خلاصه، لحظه ای آرام و قرار نداشت.

مرگ زنش بر ظاهر وی هم تاثیر گذاشت، طوری که بیش از سن واقعی‌اش معلوم می‌شد. گویی که دهها سال بر عمرش افزوده شده است.

انیس و همنشینش را که در طول زندگی او را همراهی می‌کرد، از دست داد، بعد از انس، احساس وحشت و بعد از اطمینان احساس اضطراب و پس از در کنار هم بودن، احساس تنهایی نمود. من معمولاً بیشتر زمانی که خانه‌اش از دیدار کنندگان خالی می‌شد به ملاقاتش می‌رفتم تا بر صحتش اطمینان حاصل کنم، بعضی اوقات او را تسلی می‌دادم و تلاش می‌کردم لااقل قسمتی از غمش را بکاهم. گاهی در رساندن سرور و شادمانی به قلب بینایش موفق می‌شدم و چندین بار هم ناامید.

زمانی که پیشش می‌نشستم و کوشش می‌نمودم با وی صحبت کنم احساس می‌کردم اندوه و غم همچون کوهها بر دوش وی سنگینی می‌کند، و تحمل آن مشکل است. چون از طاقت بشر خارج بود. می‌ترسیدم مبادا از شدت اندوه و غم بمیرد.

هرگز آنروز را فراموش نمی‌کنم، روزی از روزهای بسیار سرد زمستان که به دیدارش رفته بودم. باران به شدت می‌بارید و باد شدیدی می‌وزید. گویی صدایش همچون توپ‌های جنگی است. دلم

می‌خواست که به سرعت به سویش بشتابم و به وی برسم. یکی از دوستان که راننده‌ی ماشینش بود مرا همراهی می‌کرد او در طول راه از منزلم یرموک تا خانه‌ی دوست مریضم در نزدیکی اعظمیه با من صحبت می‌کرد و من جوابش را نمی‌دادم و به سخنانش هم گوش نمی‌کردم، تمام فکر و ذهنم مشغول چیز دیگری بود از دنیا و لذت‌های آن بریده و در فکر دوست بیمارم بودم. داشتم درباره‌ی احوال، تندرستی و تنهایی وی می‌اندیشیدم با رفیقم سراسیمه داخل منزلش شدیم، گویی بارش باران ما را تشویق به تند رفتن می‌نمود و یا عامل دیگری، دقیقاً نمی‌دانم. آن لحظات را هرگز فراموش نمی‌کنم که چطور می‌شتافتم و سرزده داخل خانه‌اش شدیم و او را در حالی یافتیم که به صورتش بر زمین افتاده بود و اتاق با دود برخاسته از بخاری نفتی تاریک شده و در و پنجره ها نیز بسته بودند و پیرمرد سالخورده هم پشت هم سرفه می‌کند نزدیک بود خفه شود و قطرات اشک از چشمانش به شدت سرازیر بود گویا می‌خواست در شرایط غیر برابر با باران مسابقه بدهد. فوراً بخاری را از اتاق بیرون بردم و در و پنجره ها را باز کردم و بکمک رفیقم پیرمرد را به روی رختخوابش بردم. باور نمی‌کردم که پیرمرد زنده باشد. مدتی پیش وی ماندیم و در خلال این مدت به رساندن

کمک‌های اولیه به وی که قسمتی از آن را در خدمت سربازی آموخته بودم مشغول شدیم.

وقتی حالش کمی بهتر شد، شروع به صحبت کردیم و گفتیم: شاید او خواسته است بخاری نفتیش را که دود می‌کرده، درست کند، بهمین خاطر با تکیه بر عصا از جایش برخواسته، اما عصایش لغزیده و او بر روی بدنه بخاری افتاده است و بخاری هم بعد از تکان شدید بیشتر دود کرده است و او بسبب زمین خوردن و بیماری و پیری نتوانسته است دوباره از جایش برخیزد. در این موقع خدا را سپاس گفتم که مرا واداشت تا در چنین روز سردی از منزل بیرون شده و به دیدار دوست مریضم بروم. اگر من به دیدارش نمی‌رفتم حتماً جان می‌سپرد. البته عمرها به دست خداست.

۲

او در خانه با دختر جوانش زندگی می‌کرد، دخترش کارمند یکی از ادارات دولتی بود که صبح زود خانه را ترک کرده و شب هنگام بر می‌گشت.

در این منزل یک زن خدمت‌گذار متأهلی بود که دارای چند فرزند کوچک و بزرگ بود. بعد از مرگ کدبانوی منزل دیگر کسی نبود که مراقب آن زن باشد، در نتیجه او هر وقت که دلش می‌خواست می‌آمد و هر گاه که دلش می‌خواست، می‌رفت و هر طور که می‌خواست عمل می‌کرد و مراعات وقت و کارهایش را نمی‌نمود و جز از وجدانش که آن هم به ظاهر مرده یا برای مدت نامعلومی از وجودش مرخص شده بود پیروی نمی‌کرد.

در واقع پیرمرد مریض زندگی تلخ و طاقت فرسایی را پشت سر می‌گذرانید و لازم بود راه حلی برای مشکل وی یافته شود وگرنه

زندگی‌اش به آخر می‌رسید و با وضع اسف باری به سوی خدا می‌رفت.

وقتی در زندگی عواملی چون پیری، مرض، تنهایی و غم و اندوه دست بدست هم داده و بر علیه انسان قیام کند، دیگر آن زندگی بشمار نمی‌آید بلکه عذاب و شکنجه ای است که مرگ از آن سبکتر و آسانتر است. یگانه راه حل مشکلاتش این بود که دوباره ازدواج کند تا زنی در کنارش باشد و در تحمل بار زندگی او را یاری دهد.

من بارها و بارها با خانواده‌اش در مورد حل مشکلش به بحث نشستیم، اما هیچ گاه نتیجه ای نبخشید و همواره به بن بست می‌رسیدیم.

او نیاز مبرم به زنی داشت که حتی یک لحظه از شبانه روز هم از او جدا نشود و چنین زنی مناسب بود که همسر وی باشد، چون، بجز زن مخلص و دلسوز کسی دیگر نمی‌تواند در راه خدمت به او شکیبا و صابر باشد.

مشکلی که او بدان دچار بود و بایستی هر چه زودتر حل گردد، با دو مانع روبرو بود. اولی وجود دختر جوان و مجردش در منزل که برای او آسان نبود بتواند ازدواج پدرش را تحمل کند و زنی را شریک مسکن و بعنوان جانشین مادرش بپذیرد و این از طبیعت و

فطرت بشری بود که نمی‌شد بر آن چیره گردید.

و مانع دوم و سختر از اولی، قانع نمودن زنی که دارای صفات معین باشد و همسری آن مرد را بپذیرد. در حالی که او پیرمرد و مبتلا به بیماریهای گوناگون است و جز حقوق بازنشستگی که مخارج ماهیانه‌اش را بسختی تامین می‌کند، چیزی ندارد؛ علاوه بر آن او فقیری است که پول و خانه ندارد و پول است که به تنهایی عروس به خانه می‌آورد، و بساط آن پیرمرد نیز از پول خالی است. بلکه به دیگر دوستانش نیز مقروض است. کدام زن است که راضی شود به اینکه پیرمرد فقیر و مریض شوهرش باشد.

۳

قدر الهی در موقع مناسب در امور پیرمرد دخالت کرد و با روش و اسلوب عجیبی به حل مشکلش پرداخت.

پیرمرد عادت داشت با دوستانش تماس تلفنی برقرار نماید. بعضی اوقات با آنها صحبت می‌کرد تا از تنهایی بدر آید و با سخن گفتن با ایشان خودش را تسلی دهد. یک روز که به دیدنش رفته بودم، با یکی از دوستانش که من او را نمی‌شناختم، تلفنی تماس گرفت. زنی گوشی را برداشت و جواب داد که برادرش بیرون از منزل است. او تلفن را قطع نمود و با من درباره دوستی که به او تلفن زده بود و خواهرش که تلفن را جواب داده بود صحبت کرد. پس دانستم زنی که اکنون جواب وی را داد فرد آشنایی است و او زن بسیار متدینی است و خانواده‌ی او به تقوی و پرهیزگاری و استقامت در دین معروف است. به وی گفتم: «چرا با او ازدواج

نمی‌کنی؟!» با درد و ناراحتی نفس عمیقی کشید سپس ساکت شد. گویی آنچیزی را که قادر به انجامش نیست آرزو می‌کند. مدت طولانی پیش او نشستم. دوباره با دوستش تماس گرفت. اما هنوز هم دوستش به منزل برنگشته بود و باز هم خواهر دوستش گوشی را برداشت. گوشی تلفن را از دست دوستم گرفتم و با آن زن شروع به صحبت کردم. به او گفتم : من فلانی هستم مرا شناخت و سلام کرد. گفتم چرا با این پیرمرد ازدواج نمی‌کنی پاسخ سؤالم را نداد و زد زیر گریه، سپس مکالمه را قطع نمود.

من خودم اعتراف می‌کنم سخنی که به آن زن گفتم بدون اراده از من سر زد. آنگاه که او شروع به گریه کرد من از سخن عجولانه‌ام پشیمان شدم و خودم را بخاطر این شتاب و اشتباه بسختی محاسبه کردم.

خواستم از شیخ پوزش بخواهم. اما ناگهان دیدم که نسبت به سخنی که گفتم از من تشکر می‌کند و می‌گوید : در واقع آنچه را که دوست داشتم بگویم و چند بار شجاعتم به من خیانت نمود و نتوانستم خواسته‌ام را اظهار نمایم، شما به وی گفتید. «پس خداوند از جانب من تو را به نیکی پاداش دهد.»

در آن لحظه من حقیقت امر را نفهمیدم و صورت قضیه برایم

کاملاً واضح نشد. لذا از پیرمرد اجازه گرفتم و به خانه‌ام برگشتم ـ پس از گذشت چند روزی میان شیخ ما و آن زن عفیفه در محضر قاضی شرع پیوند ازدواج منعقد گردید و به سنت خدا و رسول همسرش گردید. اینچنین قدر الهی گذر از مانع دوم را آسان گرداند و براستی که این مانع بسیار سخت و گذر از آن غیر ممکن به نظر می‌رسید. و ماند مانع دوم که وجود دختر جوان در خانه بود، و باعث شده بود که زندگی با زنش را در این منزل دشوار سازد هنوز برطرف نشده بود که بار دیگر تقدیر الهی سر می‌رسد و در این امر دخالت می‌نماید. فردی به خواستگاری دختر پیرمرد آمد. دختر هم با این امر موافقت نمود به خانه‌ی شوهر رفت و منزل پدر را ترک نموده به سرای جدیدی وارد شد و روز بعد نیز عروس پیرمرد به منزلش آورده شد.

۴

من و چند تن از رفیقان و دوستان به منظور عرض تهنیت و مبارکبادی به داماد و عروس به خانه‌ی ایشان رفتیم. در آنجا سخن عجیبب دیگری هم از عروس شنیدم که می‌گفت که شیخ حرانی علیه الرحمه که در ترکیه زندگی می‌کرد چندین سال پیش به من گفته بود که هر گاه این مرد به خواستگاری تو آمد، با وی ازدواج کن. و همسر اولی او (صاحب رؤیای راستین) آن موقع در قید حیات بود و در تندرستی و سلامتی کامل بسر می‌برد. سالیان سال گذشت تا اینکه آن زن از دنیا رحلت کرد و پیرمرد یکه و تنها باقی ماند و زمینه برای ازدواج او با زن صالح و متدین فراهم گردید. در واقع قدرت الهی آنروز مرا به سخن در آورد که با آن زن تلفنی صحبت کردم و از وی برای پیرمرد خواستگاری نمودم و او هم شروع به گریستن کرد. زیرا همان موقع او وصیت شیخ حرانی را به یاد آورده بود و شیخ

حرانی را نیز تقدیر الهی مانند من بسخن در آورده بود که به آن زن بدون اراده و شناخت چنین وصیت کند. آری، تقدیر خداوندی است که دلها و جانها را تحرک می‌بخشد و زبانها را گویا می‌سازد چرا که غیب در علم خداوند است و بجز خدای علام الغیوب کسی دیگر غیب را نمی‌داند. امروز قلب شیخ کبیر لبریز از احساس سرور و سعادت است. فرحت و خوشحالی منزلش را فرا گرفته است و در حقیقت صحت و تندرستیش را بار دیگر بازیافت و از نعمت‌های زندگی بهره مند گردید. شیخ ما دیگر به ماندن در خانه اکتفا نکرد چرا که از زنی برخوردار بود که شب و روز مراقب احوالش بود و خدمت به شوهر را عبادت تلقی می‌کرد، بلکه باتفاق همسرش به مسافرتهای دیار مختلف پرداخت به سوریه به منظور دیدار و به سرزمین مقدس حجاز به خاطر عمره و به ترکیه برای حضور در جمع یاران از عروس شنیدم که می‌گفت : خدا را سپاس می‌گویم که به من توفیق خدمت به شوهرم را عنایت فرموده است. من در طول زندگی آرزویی جز بیدار ماندن جهت خدمت شوهرم ندارم. الحمد لله ...

خواننده‌ی محترم : چه می‌شنوی ؟ چه مشاهده می‌کنی ؟!

آیا در طاقت و توان بشر بود که مشکل شیخ ما را حل کند و از دو گردنه‌ی صعب العبور که مانع ازدواج وی بود عبور کند ؟!

آری، بشر از انجام این کار عاجز شد. پس ناگزیر تقدیر خداوندی دخالت کرد ...

آن دو گواهی دادند



۱

او در جامعه ای بدنیا آمد و نشو و نما کرد که در آن قتل و غارت و دزدی و ربودن اموال و اشخاص رواج فراوان داشت. راهزنی صورت می‌گرفت و افراد ربوده می‌شدند و اموال و چهارپایان غارت و چپاول می‌شدند، امنیت مردم بهم خورده بود و ترس و هراس آنها را فراگرفته بود و اگر احساس می‌شد جنایت آشکار شود و مجرمان دچار عقاب و تنبیه گردند. افراد ربوده شده فوراً به قتل می‌رسیدند.

جوان با تعجب فراوان به سخنان راهزنان گوش می‌داد. در حالی که ایشان به اعمال ننگین شان نسبت قهرمانی می‌دادند و خودشان را بهادر و قهرمان به شمار می‌آوردند. چنانکه از هم‌صنفان ایشان وقتی سخنان آنها را می‌شنیدند به آنها نسبت مردانگی می‌دادند. این افراد مست در گمراهی و انحرافشان افتخار می‌کردند، گویی برای

همیشه در دنیا ماندگار هستند. و زندگیشان پایانی ندارد، چنانچه ابتدا و آغازی داشت و کردار و اعمالشان محاسبه نخواهند شد آنگاه که جوان به سن ۲۰ سالگی رسید، شایستگی پیدا کرد تا یکی از اعضای فعال و با نشاط دسته ای از رهزنان گردد. زیرا وی در طول عمر کوتاهش تجارب عملی فراوانی اندوخته بود که می‌توانست آن را بسهولت بکار بندد خرجی هم بهمراه نداشته باشد. رفته رفته در کارش پیشرفت نمود تا به جایی که یکی از افراد خبره در سرقت گردید.

نوجوان با هم قطاران خود از رهزنانی که غرق در قهرمانی پوچ خود شده بودند و بر ربودن مال حرام حرص می‌ورزیدند همراه شد . سالها به سرعت سپری شد، و او به نردبان مناصب و مراتب دسته‌اش بالا می‌رفت. تا آنجا پیشرفت نمود که بعنوان رییس گروهش معین گردید. بر مردم یورش می‌برد و بر همسالانش غلبه می‌کرد در حالی که سهمیه‌ی شیر را از اموال ربوده شده برای خود حفظ می‌کرد. مبلغ هنگفتی را از مال حرام جمع آوری نمود و آن را بر سر سفره های قمار و در مجالس شراب و ... صرف نمود. در آمد حرام معمولاً در راه حرام خرج می‌شود و غیر از گناه و خرابی چیزی ببار نمی‌آورد.

۲

معلوم شد که یکی از تجار گوسفندان و چهارپایان بزرگ موصلی به شهر او (حلب) آمده است و با خود تعداد زیادی گاو و گوسفند و شتر آورده و بزودی آنها را در حلب به معرض فروش خواهد گذاشت، او شب را در یکی از کاروانسراهای شهر می‌گذراند کاروانسراها در عهد عثمانی‌ها بجای مسافرخانه های امروزی بود، کار مراقبت حرکات تاجر موصلی را به یکی از اعضای گروه خود سپرده فرد مراقب لحظه به لحظه تمام اخبار تاجر غریب را به رییس گروه گزارش می‌داد، صبح فرارسید. تاجر به مقصد بازار دام واقع در حلب براه افتاد .

در آنجا گله‌اش را به تجار عمده فروش عرضه کرد و خداوند کار او را آسان گرداند و اموالش به فروش رفت، و تا مغرب آنروز همه را فروخت و بهای آنها را نقد کرد. پولها را با خود برداشته و باتفاق

چوپانهایش به جای اولیش یعنی کاروانسرا برگشت. و پولهایش را در خورجینی بر روی قاطرش گذاشت و خود سوار قاطر شده، اطراف او را چوپانان و کسانی که با او آمده بودند، گرفته بودند و همگی ایشان منسوب به یکی از قبیله‌های بدوی که در بیابان زندگی می‌کردند، بودند. آنها کارگرانی بودند که گله های حیوانات را می‌چرانیدند و از آنها محافظت می‌نمودند، و تاجر و شرکایش را در رفت و آمد مراقبت می‌کردند.

در راه بازگشت تاجر از بازار حیوانات، در گوشه‌ی شهر حلب بسوی کاروانسرایی که در وسط شهر بود، رییس گروه دزدان با تعدادی از نفراتش در کمین وی نشسته بودند و تعدادی دیگر از نزدیک مراقب تاجر بودند. هنگامی‌که تاجر و همراهانش به وسط دره ای که رهزنان کمین کرده بودند، رسیدند، افراد راهزن همگی با هم فریاد کشیدند و قاطر تاجر رم کرد و تاجر به زمین افتاد و از هول و هراس ناگهانی به حال نیامد رییس دزدان هم از فرصت استفاده کرده و خورجین را از پشت قاطری که گریخته و بی هدف می‌رفت، برداشت و بازرگان را از جایش بلند کرده و بر سینه‌اش نشست و افراد دیگر گروه نیز از چپ و راست به چوپانها حمله ور شدند و بیشتر آنها گریختند و تعدادی مجروح و گروهی نیز کشته

شدند. تاجر فریاد کشید و کمک طلبید، اما کسی نبود که به فریادش برسد، پس ناگزیر به رییس گروه دزدان متوسل و از او با کلمات شکسته و فریبنده خواهش نمود تا تمام اموالش را گرفته او را زنده رها سازد ولی خنجر قاتل کار خودش را بر جسد تاجر انجام می‌داد تا اینکه تبدیل به جسد بی جانی شد که خون از رگهایش بشدت جاری بود. تاجر پشت سر هم فریاد می‌کشید و به دامن قاتل متوسل می‌شد، به طرف راست و چپ می‌نگریست تا کسی را بیابد که به فریاد و توسل وی جواب دهد. اما کسی را نیافت. در این هنگام چشمش به دو کبوتر که بالای درختی که او در زیرش ذبح می‌شد، افتاد و در حالی که نفس های آخرش را می‌کشید، گفت ای کبوتر ها، گواه باشید ... در حالی که تاجر از دنیا رفت راهزن با چابکی بلند شد و قهقه‌ای سر داد و گفت: ای کبوتران گواه باشید ... !

قهقهه‌کنان به راه افتاد، گویی نکته‌ی جالب و زیبایی شنیده بود. که باعث قهقهه و خنده بود. فرزندان و اهل خانواده‌ی تاجر در موصل منتظر برگشتن پدر و سرپرستشان بودند تا از مسافرت تجاریش برگردد انتظارشان طولانی شده بود. پسر بزرگش به مقصد شهر حلب راه افتاد. به وی گفته شد که پدرش در فلان کاروانسرا اقامت گزیده و گوسفندان و شتر هایش را در فلان روز

بفروش رسانیده و در همان روزی که معامله‌اش را انجام داده، او را کشته‌اند و در قبرستان غریبان دفن کرده‌اند و قاتل و رباینده‌ی اموالش تاکنون شناسایی شده است. او در فرمانداری و دادگستری و درِ خانه کسانی را که می‌شناخت و یا نمی‌شناخت کوبید و از همگی این جواب را شنید که : قاتل دزد مجهول الهویه است!

کوشش زیادی نمود تا از سر نخی از قاتل پدرش پیدا کند اما همه ی تلاشهایش به باد رفت و نتیجه ای نبخشید. نوجوان (پسر بزرگ مقتول) به موصل برگشت و در آنجا هم درب خانه های والی و قاضی را کوبید و از ایشان کمک خواست. والی و قاضی هم به مسئولین حلب گزارش دادند. آنها نیز جواب دادند که : قاتل ناشناخته است ! خلاصه جریان قتل تاجر به بن بست منتهی شد و خانواده و فرزندانش به ناچار پذیرفتند و مشغول تعزیه داری شدند و قضیه را به خدا سپردند .

۳

چندین سال گذشت و والیان وقضات حلب چند بار عوض شدند و مردم قصه‌ی کشتن تاجر و ربودن اموالش رافراموش نمودند. اما در این میان یک نفر بود که هیچگاه این داستان را از یاد نبرد و او جز قاتل و سارق کس دیگری نبود همواره آن را بخاطر می‌آورد، بویژه زمانی که کبوتر را می‌دید که بر درخت نشسته و یا پرواز می‌کند، ولی هر گاه دو کبوتر را می‌دید که به هم رسیده‌اند و بالای یکی از درختان با هم آواز می‌خوانند، خیال می‌کرد که ماجرای مقتول جلوی چشمانشان نمایان است و فریاد می‌زند: «ای کبوتران، گواه باشید.!»

روزی از روزها، یکی از خویشاوندان بمناسبت عروسی یکی از فرزندان خود او را بر سر سفره‌ی شام دعوت کرداو هم پذیرفت و حاضر گردید.

در این ولیمه از اقشار مختلف مردم اعم از کارمندان، تجار و کسبه، دانش آموزان و مردم عادی حضور داشتند. سفره ها پهن گردید و انواع غذاهای لذیذ و خوشمزه بر روی آن چیده شد و افراد دعوت شده دور سفره ها حلقه زدند. قاتل قصه‌ی ما هم در یکی از حلقه ها نشست و نظری به سوی بشقابهای غذا انداخت ناگاه در جلوی خود بشقابی را مشاهده کرد که در آن دو تا کبوتر بود.

مرد به مدت زیادی به دو کبوتر سرخ رنگ خیره شد و به یاد داستان آن مقتول افتاد که از کبوتران در آخرین لحظات زندگیش می‌خواست که گواه امر باشند.

سرش را به زیر انداخت و تمام ابعاد قصه را مفصلاً در زهنش رد و بدل کرد. سپس بدون اراده قهقهه ای سر داد قهقهه‌ی عمدی‌اش را که هنگام آمادگی بر کشتن وی سر داده بود بخاطر آورد. گویی ولیمه‌ی حاضر را فراموش کرد و غرق در خیال گذشته‌ی دور شد. او حاضری بود همچون غایب و یا اینکه غایبی بود همچون حاضر.

بسبب سکوت طولانی و قهقهه‌ی بی موردش همه‌ی اطرافیان متوجه وی شدند زیرا، آنجا عملی یا سخنی که خنده آور باشد، وجود نداشت، چنانکه کار یا سخنی که انسان را وادار به سکوت طولانی کند هم وجود نداشت وولیمه نیز یکی از جشنهای عروسی

بود که در آن شادمانی و خوشحالی جریان داشت و جای حزن و اندوه نبود.

نگاههای شگفت زده و پرسشهای مبهم از هر سو متوجه وی گردید. او بدون اراده مدتی سکوت نمود سپس شروع به تعریف کردن قصه‌ی کشتن و ربودن آن بازرگان بدبخت کرد، گویی بدون خواست وی یک نیروی پنهان و جبری زبانش را بحرکت در آورد و او تمام قصه را برای حاضرین تعریف نمود و همه‌ی رازها را افشا نمود. همین که به انتهای قصه رسید، احساس نمود که بار سنگینی را از دوشش برداشت و بر زمین نهاد.

اما سخنان وی حاضرین را مات و مبهوت نمود.

بهت زدگی آنان به وی هم سرایت نمود. یکباره به حالت عادیش برگشت و بر افشاء رازش پشیمان گردید. اما حالا دیر شده بود و کار از کار گذشته بود.

زبانش سخن می‌گفت و او قادر به کنترل آن نبود. گویی آن زبان دیگر زبان وی نبود بلکه آن، زبان قاهری بود که امکان کنترل و جلوگیریش وجود نداشت.

۴

هنوز چند ساعتی از پخش آن قصه نگذشته بود، که سخن مجالس در تمام گوشه های شهر حلب گردید. همه‌ی مردم آن را شنیدند و داستان بگوش والی حلب نیز رسید، والی شهر دستور داد که متهم به خاطر تحقیق موضوع بازداشت گردد. رییس پلیس نیز امر نمود که تحقیق و بازرسی آغاز شود، کسانی که در سر سفره شام عروسی قصه را از زبان متهم شنیده بودند، برای گواهی دادن فرا خوانده شدند .

گفته های شاهدان ثبت گردید، رییس پلیس متهم را طلبید و از اقوال شهود وی را آگاه گرداند. متهم خود را باخت و به جرم خود اعتراف نمود. پرونده‌ی قاتل به قاضی شهر ارجاع داده شد و قاضی حکم اعدام و بدار آویختن وی را صادر نمود. فرماندار شهر عرض کرد : واقعاً که دو کبوتر گواهی دادند. قاضی، رییس پلیس و مردم

همه گفتند : براستی که دو کبوتر گواهی دادند .

در همان شبی که قرار بود حکم اعدام اجرا گردد. همسر و فرزندان و اقوامش را طلبیدتا با آنها ملاقات کند. همسرش از وی پرسید: چگونه راز پنهانت را فاش ساختی، بعد از اینکه چند سال آن را کتمان نمودی ؟

خویشاوندان و فرزندان و تمام مردم نیز از او چنین سؤالی نمودند .

او در پاسخ به سؤال همه چنین جواب می‌داد : براستی که اراده‌قهری و جبری بر اراده‌ام چیره شد و آن را سست نمود و مرا مجبور ساخت که این طور سخن بگویم .

۵

بامداد فردای آنروز، قاتل دزد به جایگاه اعدام کشانده شد و به دار آویزان گردید و هنگامی که طناب به گردنش انداخته شد، با صدایی لرزان گفت : «من با زبان خودم حرف نزدم، بلکه با زبان دو کبوتری که در مهمانی شام، توی بشقاب در جلوی من قرار داشتند، صحبت کردم.»

مردم اطراف جسد معدوم اجتماع کردند، در حالی که با زبان حال به سبب پاک شدن اجتماع از هجوم شرور ابراز شادمانی می‌کردند.

دسته ای از پرندگان بالای سر معدوم پرواز کردند و نزدیک بود بعضیها بر سر آن بخوابند. گویی می‌خواستند از آن بخورند.

ناگهان فریاد تهلیل و تکبیر جمع زیادی از مردم بلند شد. آری دو کبوتر بالای سر معدوم قرار گرفتند و حرکت نکردند!

همه‌ی مردم حاضر یکصدا فریاد برآوردند: «در حقیقت که گواهی دادند ... ! بله دوستان خواننده عدالت زمین در کشف راز آن بازرگان مقتول عاجز ماند، و قاتل دزد چند سال آزادانه گشت و گذار نمود، و با خود راز آن مرد مدفون در خاک را حمل نمود. اما عدالت آسمانی در کمین قاتل دزد بوده که سرّ او را آشکار ساخت و وی را به سوی محکمه و قاضی سوق داد. قدر الهی به او یک لحظه مهلت داد نه تا قیام قیامت و کبوتران هم گواهی دادند و با شهادت کبوتران بود که آنمرد قاتل به سزای حتمی خویش رسید.

و امّا فرزند قاتل یتیم رشد نمود و بزرگ شد.، زیرا، او در ۱۲ سالگی پدرش را از دست داد و مادرش سرپرستی او را بعهده گرفت، مادر در خانه های همسایگان کار می‌کرد تا شامگاهان غذاهای پس مانده و لباسهای کهنه و مبلغی پول را برایش بیاورد، تا به این وسیله سد رمقی بکند و بدنش را بپوشاند و با آن پولهای اندک اجاره‌ی اتاقی را که در یکی از منازل قدیمی مادرش کرایه نموده ،بپردازد.

کار کردن در خانه های مردم بر مادرش سنگینی کرد و ابتلاء به بیماری او را زمین گیر نمود و کسی را نیافت که به وضع و غذای او برسد. پس ناچار شد به بیمارستان دولتی پناه ببرد تا در آنجا

چیزی برای خوردن بیابد و بعضی از پرستاران بـه وی رسـیدگی کنند. اما وی نتوانست شدت بیماری را که بدنش را در هم می‌کوبید و شدت اندوه دردناکی را که بر فرزند کوچکش که در خـانه تـنها مانده بود، تحمل کند.

آری این مادر از دو بیماری رنج می‌برد، یکی جسم ضعیفش را در هم می‌کوبید و دیگری روح او بود عذاب. مادر چشم از جهان فرو بست و به جوار الله شتافت و پسر یکه و تنها با فردایی نامعلوم ماند.

او ناچار شد مدرسه‌اش را ترک کند و بعنوان یک کارگر ساده با مزدی اندک در کار ساختمان مشغول کار گردد. کـم کـم بـنایی را تمرین نمود و بعد از گذشت چندین سال بنای ماهری شد و بـدین ترتیب احوال اقتصادی و مالی‌اش بهبود پیدا نمود و صاحب زندگی رضایت بخشی گردید. تا اینکه روزی از روزها تصمیم گـرفت بـا ازدواج کردن نصف دینش را تکمیل کند. بـه ایـن مـنظور از دخـتر استاد بناءاش خواستگاری کرد و پـدر دخـتر نـیز مـوافـقت نـمود وعروس به خانه‌ی شوهر آمد.

چند سالی گذشت. حالا دیگر او دارای خانه‌ی اجاره ای و همسر و فرزندانی شده بود و با مهارت در حرفه‌اش، شهرت کسب کرده بود و به خوب کارکردن، امانت داری و اخلاص در کار و ادای وظـیفه

معروف شده بود.

مخارج وی سنگین و زیاد شد، پس مجبور بود که تمام روزهای هفته را کار کند و هیچ روزی و حتی هیچ ساعتی فرصت پیدا نمی‌کرد که استراحت کند و مخارج هر روز خانواده‌اش را با کار کردن بدست می‌آورد، زیرا، تقریبا هر سال یک بچه بدنیا می‌آمد و بر افراد خانواده افزوده می‌شد.

او به آموزش وتحصیل فرزندانش علاقه و حرص شدیدی داشت. به همسر و فرزندانش می‌گفت: «در زندگی خیلی خسته شده‌ام. آرزویم اینست که در زندگی و بعد از مرگ من شما در آسایش و راحتی باشید.»

۲

پسر جوان او از دانشگاه فارغ التحصیل شد و یکی از کارمندان دولت گردید در آنموقع پدر نزدیک به ۵۰ سال عمر کرده بود و هنوز هم مشغول حرفه‌ی بناییش بود و همانطور که بیماری و ضعف بدنش بیشتر می‌شد، شهرتش نیز افزایش می‌یافت. پسرش با یکی از همکلاسیهای دانشگاهی‌اش ازدواج کرد و آن زن با شوهرش شرط کرد که خانه‌ی پدر را ترک کند و منزل مناسبی را اجاره کند و ماشین جدیدی بخرد و منزلش را با اثاثیه‌ی فاخر و رختخوابهای نرم و یخچال و کولر و ماشین لباسشویی برقی و ... مجهز نماید.

پسر تابع اوامر همسرش گردید، چون، او یک فرد دانشگاهی و از خانواده‌ی ثروتمند و معروفی بود پس لازم است اوامرش بدون مناقشه و اعتراض اجرا گردد.

کم کم زیر بار وامهای کلان و هنگفتی رفت. او باید کرایه‌ی منزل

و مخارج آب و برق و تلفن و مزد کشاورز را نیز می‌پرداخت در نتیجه امور مالیش آشفته شد. او ناچار شد کاری کند که اندکی از این بار را بکاهد. پدرش آرزو می‌کرد که او را در پرداخت بعضی از اقساط وامها کمک کند. اما بخاطر اداره‌ی خانه و فرزندانش که در مدارس و دانشگاهها مشغول تحصیل بودند، از کمک مالی به او عاجز بود. او به دو جهت غم پسرش را می‌خورد، یکی بخاطر احساس پدریش و دوم بخاطر عاجز بودن از کمکش.

اما زن دانشگاهیش. حقوق او به دشواری مخارج شخصی‌اش را تامین می‌نمود که عبارت بودند از تهیه‌ی لباسها و لوازم آرایش و برپایی دعوت‌ها و دید و بازدید دوستان وترتیب دادن مجالس خوشگذرانی و بسا اوقات نیز برای تامین مخارج بزرگ و هنگفت از شوهرش کمک می‌خواست به بهانه‌ی اینکه بتواند در لباس و قیافه‌ای که شایسته‌ی، زنی با فرهنگ ومتمدن و دانشگاهی است آشکار شود.

۳

پسر با پول حساب پس‌انداز و کمک وزارت خانه ای که در آن کار می‌کرد صاحب یک قطعه زمین شد.

پدر فوراً شروع به ساختن منزلی برای پسر نمود و پرداخت قیمت مصالح ساختمانی و مخارج کار را خود بر عهده گرفت. کم کم دیوارهای ساختمان بالا رفت در مدت دوسال کار ساختمان را به پایان رسانید. پدر با پسرش ابتدا شرط گذاشته بود که برای سکونت در منزل جدید وی را هم شریک گرداند. مخصوصاً که پسران و دخترانش تحصیلاتشان را به پایان رسانیده‌اند. پسران به استخدام دولت درآمدند و دختران نیز ازدواج کرده به خانه‌ی شوهر رفته‌اند و در منزل اجاره‌ای فقط پدر و مادر مانده‌اند. ناگهان مادر بچه‌ها در گذشت و پدر تنها ماند پسر بزرگ به منزل جدیدش منتقل شد و پدر بیمار و پیرش هم با او به منزل جدید منتقل گردید. پدر

دیگر توان نداشت بنایی کند و با مشکلات حرفه‌اش دست و پنجه نرم کند، اینجا بود که مشکل پسر با پدر پیرش آغاز گردید و روز به روز مشکلات بر روی هم انباشته شد تا بجایی رسید که زندگی خانوادگی دشوار و طاقت فرسا گردید.

همسر پسر نیز بوجود پدر شوهر در کنارشان آزرده و دلتنگ و منزجر شد. گاهی گمان می‌کرد که او در مسایل خصوصی آنها دخالت می‌کند و گاهی بهانه در می‌آورد که قادر به خدمت به او نیست. باری او را متهم می‌ساخت که او در منزل هرج و مرج بوجود می‌آورد و بیماریها را به فرزندان انتقال می‌دهد و گاهی او را متهم می‌کرد که تقاضا و خواسته های ذوق سلیم را نمی‌شناسد و عرف بزرگواری را در اجتماعات پیشرفته این زمان رعایت نمی‌کند و بدان پایبند نیست. بالاخره یک روز از بهانه درآوردن خسته گردید و مانند آتشفشان منفجر شد به شوهرش گفت: «یا باید پدرت در خانه بماند و یا من، زود باش هر کدام را انتخاب می‌کنی بکن.»

۴

پدر کار ساختمانی منزل پسرش را در طول دو سال به اتمام رساند، در حالی که این امکان برایش وجود داشت که در مدت دو ماه به پایان رساند.

او روزانه در منازل زیادی کار می‌کرد، وقتی ساعت کارش تمام می‌شد. کمی استراحت می‌کرد، سپس دوباره به کار اضافی به اتفاق سایر کارگرانی که با او کار می‌کردند می‌پرداخت، تا اینکه با کار و تلاش مستمر خویش برای بناء خانه‌ی پسرش پولی جمع آوری کند. چه، او متعهد شده بود تا به تنهایی مخارج ساختمان پسرش را تامین نماید.

هر هفته روز جمعه که می‌شد، صبح زود بر می‌خواست و با چند تا از کارگرانش برای کار کردن در ساختمان پسر می‌رفت. همیشه کار روز جمعه‌اش صبح زود آغاز و در قسمت اول شب پایان

می‌یافت و بیشتر کارگرانش بخاطر اکرام و احترام وی، مزد کم دریافت می‌نمودند، زیرا که او رییس کار و استاد آنان در حرفه‌ی بنایی بود.

در فصل زمستان گاهی اوقات به سرماخوردگی و سردرد دچار می‌شد. اما با وجود این بیماریها ساعتی از کار روزانه‌اش نمی‌کاست، تا اینکه استراحتی بکند. پدر در اثنای کار در منزل پسر نسبت به مخارج افراد خانواده‌اش سختگیری می‌نمود، تا از حاصل درآمد هفتگی‌اش مقداری هم صرف خرید مصالح ساختمانی کند و از باقیمانده مواد ساختمانی که از ساختمانهای افرادی که برایشان کار می‌کرد، استفاده می‌نمود، چه آنها فضولات و مواد باقیمانده را بخاطر اکرام و تقدیر به وی تقدیم می‌کردند به هر حال پدر توانست منزل پسرش را باعرق جبین و به حساب صحت و تندرستی و خوراک و پوشاک خود و افراد عایله‌اش، درست کند.

اما بلافاصله بعد از اینکه او با حالت بیماری در منزل جدید مستقر شد کم کم میان او و زن پسرش مشکلاتی پدید آمد. عروسش می‌خواست در خانه تنها باشد تا اینکه بتواند آزادانه در داخل و خارج خانه هر کار که دلش می‌خواهد انجام دهد و کسی مانع کارش نباشد.

غذای او در منزل پسرش پس مانده‌ی غذاها بود. پس از اینکه پسر و زن و فرزندانشان غذا می‌خوردند. هر چه باقی می‌ماند به وی می‌دادند و او تنها آن را تناول می‌کرد. از زمانی که پا در آن منزل گذاشت، هرگز لباسهایش در داخل خانه شسته نشد، بلکه لباسهایش در خارج منزل بدست پیرزنی که از راه شستن لباس همسایگان امرار معاش می‌نمود، شسته می‌شد. رختخوابش نیز از ابتدای ورود به خانه تغییر نکرد. هیچ قسمتی از آن عوض نشد و هیچ تغییر و تبدیلی در آن صورت نگرفت. و حتی رختخواب و اتاقش اصلاً نظافت و شسته نشد.

پسرش فقط او را هنگام آوردن غذاهای پس مانده می‌دید و از این غذاها مقداری باقی می‌ماند، تا اینکه پسر بار دیگر صبح یا ظهر یا شام غذای پس مانده ای می‌آورد. گاهی اوقات هم اتفاق می‌افتاد که پدر اظهار تمایل به نوعی از غذا می‌کرد و پسر با تندی جواب می‌داد: «غذای آماده همین است و بس.» اینجا کافه و رستوران نیست که هر چه اشتها داشته باشی، بخواهی! «هنگامی‌که بیماری و مرض به وی روی می‌آورد و دردهایش شدت می‌یافت و از پسر می‌خواست که او را به دکتر ببرد و یا اینکه دکتر را به بالینش بخواند، پسر بانگ می‌زد و می‌گفت: پزشک می‌خواهد برایت چکار کند.

اما زن پسرش، هیچگاه به اتاق او داخل نمی‌شد و بـه دیـدارش نمی‌رفت و با او اصلاً حرف نمی‌زد و بچه هایش را نیز از دیـدار و عیادت او بـاز مـی‌داشت. حـتی نـمی‌گذاشت کـه داخـل اتـاق پـدر بزرگشان بروند.

۵

روزی از روزها پسر داخل اتاق پدر رفت تا اینکه پدرش را بیرون بیاندازد و با این کار همسرش را خشنود سازد واز وعید همسرش که گفته بود در صورت بودن پدرت من در خانه نمی‌مانم درامان باشد.

این واقعه در ساعت ۴ عصر یک روز بارانی و سرد زمستان اتفاق افتاد و پدر پیر و مریض، بیماریش شدید شده بود او مبتلا به سیاه سرفه، ذات الریه، مرض قند (دیابت)، فشار خون و زکام شده بود. پسر با پدرش هیچ سخنی نگفت، بلکه به سوی رختخواب کثیف و پاره پاره‌ی او خم شد و او را در رختخوابش پیچید و سپس کشان کشان از اتاق به خیابان برد، در حالی که پدرش گریه می‌کرد، او چند تا مشت و لگد هم بر بدن بیمار پدر کوبید.

پدر پیرمرد بر روی رختخواب در خیابان ماند هوا خیلی سرد

بود، باران با تندی می‌بارید.

پسر به منزل برگشت و در را هم بست و به بخاری پناه آورد، گویی که در معرکه‌ی سرنوشت‌سازی پیروزی بزرگی را کسب نموده است. زنش بر وی لبخندی زد گویی از شجاعت و جوانمردی شوهرش، بخاطر اینکه او را بر پدرش ترجیح داده است، برایش یک فنجان چای گرم هدیه آورد.[۱] اطراف رختخواب خیس شده از بارش باران جمع شدند، وقتی که لای آن را باز نمودند، چشمشان به مردی افتاد که مرده بود. کارشناسی از پلیس در آنجا حاضر شد مشاهده گردید، خونی که از دهان و سر متوفی جاری شده تمام آن پارچه های پوسیده و فرسوده را که مجازاً رختخواب گفته می‌شد آلوده کرده است.

پسر به اتهام قتل پدرش به دادگاه فراخوانده شد و به حبس ابد محکوم گردید. همسر دانشگاهیش هم با فرزندانش به خانه‌پدرش رفت و منزلشان خالی از سکنه گردید و به ناچار در معرض اجاره قرار گرفت.

---

۱ ـ مردمی که از خیابان عبور می‌کردند.

۶

پسر ۱۵ سال را در زندان گذراند. هر سالی یکی دو مرتبه همسرش به ملاقات وی می‌رفت. سرانجام به یکی از مناسبتهای سیاسی برای زندانیان عفو صادر شد. مدیر زندان به همسر فرد محکوم اطلاع داد که صبح فردا شوهرش از زندان آزاد می‌شود.

همسر آن مرد باتفاق پسرش که کارمند امور زندان شده بود با ماشینشان به آنجا آمدند. پسر به پدرش که درب زندان را ترک می‌گفت خیره شد و پدر هم به همسر و فرزندش خیره شده بود.

پدر برای ملاقات و دیدار همسر و پسرش بسوی آن ها دوید و پسر نیز با ماشینش بسرعت بسوی پدرش آمد و با یک حرکت ناخواسته. اتومبیل پسر بشدت با پدر برخورد کرد و پدر نقش بر زمین گردید. پسر آشفته و پریشان شد. به جای آنکه برای توقف ماشین بر روی ترمز فشار بیاورد، پا روی پدال گاز گذاشته و فشار

داد و اتومبیل با سرعت از روی جسد پدر عبور نمود. پسر فوراً از ماشین پیاده شد و دید که پدر نفس های آخرش را می‌کشد و خون از دهان و سرش جاری است. بله عزیزان. آنمرد پدرش را کشت و از سر و دهانش خون جاری شد و پسر هم او را به قتل رسانید و از دهان و سرش خون جاری شد. پادشاه و قدرت زمین او را از زندان ابد آزاد نمود ولی پادشاه آسمان و زمین او را به زندان ابد قبر باز گرداند. همسرش نیز در مدت چند سالی که آنمرد در زندان بود، بیوه بود و بعد از آن هم برای همیشه بیوه گشت.

و اما منزل، به امید آزادی صاحبش از زندان خالی گردید و تا به امروز خالی است، تا کنون کسی نه از افراد خانواده‌اش و نه از مستأجرین برای سکونت در آنجا نیامده. بجز از صاحبانش کسی جرات نمی‌کرد در آن منزل ساکن گردد. چه، آنها می‌گویند «آن سرای شومی است.» ۲۰ سال به همین صورت گذشت و منزل به ویرانه ای تبدیل شد. نه فروخته شد و نه به اجاره داده شد و نه کسی آن را تعمیر کرد. بلکه مقر و مکان جغد گردید که بر بالای بام می‌نشست و سروصدا می‌کرد گویا آه و ناله‌ی پدر کشته شده را به همسایگان یادآوری می‌کرد. وای بر کسی که با پدر و مادرش بدر رفتاری می‌کند و آنان را نافرمانی می‌نماید.

ملوان قاتل



۱

محکوم شد تا با به دار آویخته شدن اعدام گردد. پس در یکی از بزرگترین میدانهای بغداد علناً حکم اعدامش اجرا گردید و بدین ترتیب بسوی پروردگارش شتافت، همچنانکه افراد دیگری هم رفته اند .

اما قصه اینطور آغاز نمی‌شود، بلکه بصورت دیگری است.

او قصابی می‌کرد. طبق عادت همیشگی‌اش در قسمت آخر شب به طرف کشتارگاه حرکت کرد، تا سپیده دم همه‌ی گوسفندانش را در آنجا ذبح نمود و بردن گوسفندان ذبح شده را به قصابی به شریکش محول کرد تا در آنجا آنها را بفروش برساند. هنگام طلوع صبح به خانه‌اش برگشت. خانه‌ی او در یکی از راههای تنگ پیچ در پیچ و بن بست قرار داشت. چهل سال پیش در محله های بغداد از این راههای پیچ در پیچ و تنگ وباریک زیاد وجود داشت. در راه

بازگشت از کشتارگاه به منزل، در حالیکه از کوچه می‌گذشت، چند متر آن طرفتر صدای فریاد و استغاثه ای را شنید، بی درنگ بسوی صدا شتافت. صاحب صدا فرد مقتولی بود. آنمرد با عجله جثه‌مقتول را که در برکه‌ی خونش شناور بود و نفسهای آخرش را می‌کشید بلند کرد، دستها و لباسهایش به خون او آغشته شد چاقویش نیز از کمرش باز شده و روی سینه‌ی مقتول افتاد وبخون آلوده شد.

به مصیبت بزرگ و شدیدی گرفتار آمد. اما هنوز ازترس و وحشت این صدمه به هوش نیامده بود که دچار آسیب دیگری شد که شدیدتر از اولی بود گروهی از گشت شبانه مسلح به چماق و تفتنگ و کلت دور و برش را احاطه نمودند و به او دستور دادند که: «بایست، دستها بالا» از روی جسد مقتول با وحشت زدگی و پریشانی بر خاست و دستهایش را بالا برد. یکی از پاسبانان چاقوی آغشته به خون را از روی سینه مقتول برداشت.

تعدادی از مردم اطراف پاسبانان اجتماع کردند و عده‌ای از همسایگان به آنجا سر کشیدند تا از حقیقت امر آگاه گردند. مرد قصاب به یکی از کلانتریهای نزدیک برده شد و بلافاصله، تحقیق ماجرای مرد مقتول آغاز گردید.

پاسبانها گواهی دادند که قصاب را در حالی دستگیر نمودند که بر روی جسد و سینه‌ی مقتول قرار داشت چاقویش را نیز از روی جسد برداشته‌اند و در آن وقت صبح بجز وی کسی را در آن نزدیکی ندیده‌اند و گروهی از مردم که در آنجا گرد آمده بودند و یا سر می‌کشیدند نیز گواهی پاسبانان را تایید کردند. دادگاه نیز یقین پیدا کرد که قاتل، همان قصاب است و حکم صادر نمود تا بدار آویخته شود. کسی حرف او را نشنید و باور نکرد که او قاتل نیست و در راه بازگشت به خانه‌اش در وقت صبح آنمرد را بلند کرده است و تمام گفته ها و دلایلش به باد رفت. اما هنگام صدور حکم اعدام به گونه‌ای که همگان شنیدند به قاضیانی که او را محاکمه کرده بودند گفت : «همانا گفته هایم راست و درستند و اقوال شاهدان دروغ است. اما من مستحق اعدام هستم زیرا که یک کودک شیر خوار و مادرش را چند سال پیش کشته‌ام. شما درباره‌ی قاتل و مجرم اصلی تحقیق و تفتیش کنید که از قصاص و مجازات شدن رهایی یافته است. حکم اعدام بر وی اجرا گردید، و او به دار آویخته شد.»

۲

این امکان وجود داشت که اعدام مرد قصاب هم مانند اعدام سایر مجرمین اثری در افراد اجتماع نگذارد و یا اینکه اثر اندک و محدودی بگذارد که آنهم بمرور زمان از بین برود. اما اعدام این قصاب چنان اثر عمیقی در اجتماع از خود باقی گذاشت که تا به امروز نیز سخنش بر سر زبانهاست. راز این اعدام در آنست که او از ریختن خون آن مقتول که بسببش اعدام گردید مبرا بود. اما او در حقیقت بی گناه و مظلوم نبود، بلکه در مقابل قتل کودک شیرخوار و مادرش به قدر الهی مدیون بود که قصاص گردد و بشر از کشف راز طفل و مادرش عاجز مانده بود. اما خداوند علیم در کمین او بود.

و امّا مقتول او در خانواده ای بسیار فقیر واقع در یکی از محله‌های (الرصافه) بغداد پرورش یافت. با سختی قوت روزانه‌اش را بدست می‌آورد. در سن ۱۶ سالگی در یکی از قایق های عبوری در

رود (دجله) که در میان (الرصافه)

و الکرخ) بغداد جریان داشت، بعنوان ملوان مشغول به کار شد. ۶ سال تمام بصورت مداوم حتی بعضی وقتها شبانه روزی قایقرانی می‌کرد و طعم راحتی را نمی‌چشید مگر هنگامی که به رختخواب می‌رفت تا کمی بخوابد درآمد روزانه‌اش بسختی خانواده‌ای بزرگش را که تشکیل شده از پدر و مادر پیر و پنج برادر و شش خواهر بود، تامین می‌نمود. او بزرگترین فرزند خانواده بود

.

بامداد یک روز تابستان در کرانه‌ی راست رود، (جانب کرخ بغداد) منتظر مسافر بود که ناگاه دختر نوجوانی همراه مادرش آمد، دختر ۱۶ ساله بود و قیافه‌ای زیبا و دلفریب داشت، کمرش باریک و قامتش میانه بود، چشمهایی مانند چشمان آهو داشت که نیمی از صورتش را فرا گرفته بود. مادر و دخترش را به جانب (الرصافه) انتقال داد. با اولین نگاه و برای اولین بار در زندگی قلبش نبسبت به آن دختر به جنبش درآمد. فقر و تنگدستی کمک به پدر و مادر و برادران و خواهرانش، قلبی برایش نگذاشته بود که به جنبش و تکان در آید، تا بدان حد که گمان کرد قلبش مبتلا به فلج مزمن شده است، عواطف به قلبش نیرو و تحرک نمی‌بخشید به اندازه ای که نان

نیرو می‌بخشید.

ظاهراً چنین بر می‌آمد که طپش قلب او، دل دختر را نیز به طپش درآورده است. پس چندین بار به پسر نگاه کرد و آنگاه که به کرانه ی چپ دجله رسید با لبخندی درخشان از پسر خداحافظی نمود و آن لبخند دل پسر را از بی قراری و محبت پاره پاره کرد. با گذشت زمان فهمید که او به اتفاق مادرش هر هفته صبح پنجشنبه بخاطر دیدار خاله‌اش از کرخ به الرصافه می‌رود. پس همیشه انتظار روز پنجشنبه را می‌کشید تا اینکه او و مادرش را به سمت الرصافه ببرد و موقع برگشتن نیز آن دو را به طرف کرخ برگرداند. پسر جوان خوش قیافه و دارای قامتی درشت و چارشانه خوش توجه و متبسم و خوشرو بود و همچون شیر در بیشه و ببر در لانه‌اش، شجاعت و شهامت داشت. در هر رفت و آمدی که دختر و مادرش را حمل می‌نمود قایقش را آهسته می‌راند و از آنان کرایه‌ی کمی طلب می‌کرد. اما مادر دختر نمی‌پذیرفت و سعی می‌کرد کرایه را کامل بپردازد. اصرار کردن پسر بر اینکه از آنان کرایه‌ی کم دریافت کند، کم کم باعث شد میان طرفین شناخت و آشنایی بوجود آید و کلمات و جملات کوتاهی مانند سلام و احوال‌پرسی میانشان رد و بدل شود.

یکبار هنگامی‌که مادر جلوتر از دخترش از قایق پیاده شد، پسر فرصت را غنیمت شمرده و در گوش دختر به آهستگی گفت: «دوست دارم با تو ازدواج کنم» و جواب شنید: «درب منزل پدرم را بزن تا جوابت را بشنوی» مادر و دختر راهشان را در پیش گرفتند و رفتند.

۳

بعد از آن پسر جوان همواره در این فکر بود که مسئله‌ی ازدواج خود با آن دختر را چگونه با پدر و مادرش در میان بگذارد و با چه روشی آنها را قانع کند. چندین هفته گذشت و او غرق در تفکر بود یک قدم جلو می‌گذاشت و یک قدم به عقب بر می‌گشت و دختر جوان را مشاهده می‌کرد که هر هفته روز پنجشنبه می‌آید و می‌رود و نگاههای سرزنش گری به وی می‌اندازد. سرزنش با چشمان بدتر از سرزنش با لبهاست. پسر جوان هم گاهی از روی خجالت و شرمندگی نگاهش را پایین می‌انداخت و گاهی نیز با تبسم و لبخند به وی نظر می‌افکند. تا اینکه یک روز صبح دختر در گوش او به آهستگی گفت: «درِ خانه‌ی پدرم را کسی دیگر زده است.» و سپس با گامهای بلند و به حالت شرمندگی و درنگ کردن به راه افتاد و رفت، گویی گناه بزرگی را مرتکب شده بود. پسر جوان شب به خانه

بازگشت از داستان خود و آن دختر را به مادرش خبر داد. مادر هم وعده داد که بزودی جواب خوبی برایش بیاورد. مادر با گریه به پدر گفت: «در خانه‌ی ما چیزی برای پوشیدن و خوردن وجود ندارد و اگر حب وطن نمی‌بود موشها هم آن را ترک می‌کردند چون چیزی برای خوردن نمی‌یابند. پولی هم ندارد که آن را خرج کنند و در منزلشان فقط یک اطاق وجود دارد که آنهم اصطلاحاً اطاق گفته می‌شود زیرا نه از سرمای زمستان و نه از گرمای تابستان جلوگیری می‌کند. و باد هم بدون خواست و اجازه از سوراخها وارد می‌شود. قلب پدر و مادر با فرزندانشان بود اما از نگاه عقل نمی‌توانستند خواسته‌اش را بر آورده کنند. اسباب و عوامل زیادی در نزد والدین بود که مانع ازدواج فرزندشان گردیده بود، شاید از جمله‌ی این اسباب فقر و فاقه و نداشتن مال بود و پول و مال است که عروس به خانه‌ی شوهر می‌آورد. مسکن‌شان تنگ و ناکافی بود، و بایستی یک اطاق جداگانه و مخصوص برای عروس باشد تا اینکه بتواند با شوهر خلوت کند مادر فرزندش را بحضور طلبید و با نه به زبانی که با گریه سخن می‌گفت، پاسخ فرزندش را داد جوان هم منطق گریه و اشک را درک نمود و راه خودش را گرفت و رفت بدون اینکه جوابی دهد و عذر و دلیلی پیش کند.

باز هم روز پنجشنبه فرارسید. این بار نگاه های دختر تـلخ و و همراه با سرزنش بود وقتی نـزدیکیهای مـغرب از دیـدار خـالهاش بازگشت او را به جانب کرخ برگرداند. و با تردستی و دزدکی بدنبال وی به راه افتاد و تا منزل پدر او رفت. دختر هر گاه می‌توانست به طرف پسر متوجه می‌شد و با لبخند تشویق کننده ای به وی نگـاه می‌کرد. همین طور رفتند و رفتند تا اینکه دختر به خانه رسید، وارد شد و درب را بست و پیش از اینکه از نظر پسر پنهان شـود بـا او خداحافظی نمود. بعد از آن دختر مـنتظر بـود تـا او بـاتفاق پدر و مادرش به خواستگاریش بیاید. انتظارش بطول انجامید، بدون اینکه توقعش عملی گردد. دختر جوان به ناامیدی کشنده ای دچـار شـد، پسر نیز همین حال را داشت. خلاصه دختر از خواسـتگاری پسـر ناامید شد، چه، انتظار زیادی کشیده بود و بعد از انتظار دیگر باید چکار می‌کرد ؟. پسر جوان از ازدواج با دختری که با تمام قلب وی را دوست می‌داشت، ناامید گردید، چون دید خانواده‌ی دخـتر غـنی و ثروتمند هستند و او یک جوان فقیر و تهی دست است.

فردی در خانه دختر را کوبید و او را خواستگاری نمود. خانواده ی دختر هم جواب مثبت دادند و ازدواج صورت گرفت. کم کم بعد از ازدواج قلب دختر تسلی یافت و گذشته را فراموش نمود. امـا قـلب

پسر جوان آرام نگرفت، و هیچ گاه فراموش نکرد.

ناامیدی دختر بتدریج از وجودش دور شد. اما ناامیدی پسر در نفسش ماند و رفته رفته به حقد و کینه تبدیل شد.

پسر فهیمد که آن دختر با کسی دیگر ازدواج کرده، زیرا، دیگر روزهای پنجشنبه هر هفته باتفاق مادرش برای دیدار خاله‌اش به رصافه نمی‌رود. جوان هم دیگر هر پنجشنبه انتظار دختر و مادرش را نمی‌کشید تا جوان آنها را صبح و شام از یک طرف رودخانه به طرف دیگر هدف ببرد. دو سال تمام به همین شکل گذشت. این دو سال در نظر پسر جوان دو قرن بحساب می‌آمد. همواره با غم و اندوه فکر می‌کرد که بخاطر موقعیت سخت اقتصادی‌اش نتوانست با آن دختر ازدواج نماید.

روزی از روزها، زن جوانی با یک طفل به قایقش سوار شدند، هوا ابری و مه آلود بود. بعد از سوار شدن، شروع به پارو زدن و دور کردن قایق از جانب الرصافه کرد. تا به وسط رودخانه رسید، ناگهان دید که این زن همان است که دو سال پیش عاشقش شده بود و طفل شیر خوارش را که نتیجه‌ی ازدواجش است در بغل دارد. بدقت بوی نگریست تا اینکه یقین حاصل نمود که درست شناخته است. زن با کودکش مشغول بود و توجهی به او نمی‌کرد زن را صدا

زد و جریان را یادآوری نمود. زن نیز فراموش نکرده بـود. پس در جوابش عرض کرد: «امروز دیگر مال تو نیستم، من شوهری دارم و این هم بچه‌ام است. اما آنمرد در گمراهی‌اش اصرار می‌ورزید. چه، به لباس شیطان در آمده بود. اصلاً فتوکپی شیطان شده بود و آنچه در نفس اماره خطور می‌کند هم بر شیطنتش افزوده شده بود. زن را به طرف خود فرا خواند، اما وی نپذیرفت تهدید به غرق بچه‌اش کرد، باز هم تابع نشد. وعیدش را عملی نمود.

بچه‌اش را به رود انداخت و غرق نمود. اما باز هم آن زن سست نشد. با خنجرش به او حمله ور شد، او از خود دفاع نمود. چند ضربه ای به بدنش کوبید اما او مقاومت کرد. او را به طرف خود کشید تا اینکه به سینه‌اش بچسباند. باز هم با مقاومت روبرو گردید. آن زن قهرمان در حالی که از ناموس و شرف خود دفاع می‌کرد، نفسهای آخر را کشید و مرد.

مرد جنایت کار جثه‌اش را بـرداشت و در آب جـاری انداخت و قایقش را به کـناره‌ی دوری بـرد و خـونها را شست و بـه آسـانی خودش را از آثار جرم رها ساخت و بدین ترتیب خون زن به هـدر رفت و ثبت گردید که قـاتل و مـجرم نـاشناخته است. قـاتل کـار و مسافرکش در رودخانه را ترک کرد. زیرا هر گاه از وسط رودخانه

یعنی همانجا که مرتکب جرم گردیده بود، عبور می‌کرد. خیال می‌نمود طفلی را که غرق نموده است. فریاد و استغاثه می‌کند. گویی صدایش را هنگامی‌که به زور از بغل مادرش گرفته و در دریا انداخت و داد و فریاد های مادرش را می‌شنید که او را تهدید می‌نمود و توبیخ می‌کرد. گو اینکه آن زن در بارگاه خدا بر قایق مرد هجوم می‌آورد و سر آشتی و صلح ندارد، پس بلافاصله موج رودخانه به سبب گریه طفل و فریاد و تهدید مادر بالا می‌رود. آنگاه که شب فرا می‌رسید، ملوان جرئت نمی‌کرد از رودخانه عبور کند، چه، شبه طفل و مادر، در تاریکی شب جلو چشمانش ظاهر می‌شوند و به همراه آنها اشباح فراوان و بیشماری وجود دارند.

ملوان قایق و رودخانه را ترک کرد و شغل قصابی را پیشه خود نمود.

۴

ملوان در آخرین شب زندگی‌اش به مدت طولانی در کنار مادر و پدر و برادران خود نشست و آخرین سخنان و حرفهایش را با آنها زد. موعد اجرای حکم اعدام ملوان نزدیک شد. گروهی از کارمندان رسمی نیز به خانواده‌ی قاتل پیوستند تا شاهد اجرای حکم گردند فردی آمد و خانواده‌ی قاتل و مردم حاضر را خبر داد که وقت اعدام فرا رسیده است. همگی بدقت به گفته ها گوش فرا می‌دادند و آرزو داشتند زندگی قاتل بطول انجامد ولو اینکه چند دقیقه ای بیش نباشد. فردی آمد و کیسه‌ی سیاهرنگی بالای سر و صورت قاتل نهاد و او را به طرف چوبه‌ی دار برد .

مجرم پیش از اینکه تخته از زیر پایش کنار زده شود. فریاد کشید و گفت : ای مردم و مسئولین، در جستجوی یافتن قاتل این مرد باشید. چرا که من بخاطر اینکه مادر و کودکی را کشته‌ام به دار زده

می‌شوم نه بخاطر کشتن آن مرد و حکمی که در حق من صادر گردیده ناشی از عدل بشر نیست بلکه از عدالت پروردگار بشر است.

بدین ترتیب زندگیش به پایان رسید. اما داستان او برای پند پذیران و عبرت گیران باقی ماند.

مهمانی قندهاری



۱

دو بازرگان، یکی از کابل و دیگری از قندهار با همدیگر دوست صمیمی شده بودند میانشان معاملات تجاری برقرار بود و هر یک از این دو دوست نسبت به صداقت و استقامت دیگری در رابطه با معاملات و داد و ستدهای تجاری اعتماد کامل داشت .

روزی از روزها با هم قرار گذاشتند که به زیارت سرزمین مقدس حجاز و مسجد الحرام در مکه و مسجد النبی در مدینه‌ی منوره بروند، و فریضه‌ی حج را ادا کنند، و با هم به وطنشان برگردند. در این سفر بر خیر و تقوی همدیگر را یاری نمایند و دراین مسافرت طولانی یاور و پشتیبان هم باشند. در آن روزها از ماشین و قطار و هواپیما خبری نبود تا مسافتهای طولانی را در مدت کوتاهی طی کند. و سفر دشوار را آسان و راحت سازد، بلکه وسایط نقلیه‌ثروتمندان عبارت بود از اسب و قاطر و خر و شتر و کشتی و

وسیله‌ی نقلیه‌ی فقرا هم پاهای پیاده بود.

در هر سرزمین اسلامی کاروان سالار قافله‌ی مورد اطمینانی وجود داشت. و کاروانها از نقاط مختلف مملکت اسلامی جمع می‌شدند و با هر کاروانی نگهبانان ویژه ای از سربازان نظامی یا غیر نظامی بودند تا اینکه در حین رفت و برگشت آنها را حمایت و پاسداری کنند. در آنروزها همه‌ی راهها خطرناک بودند و در معرض تهدید دزدان و رهزنان قرار داشتند.

دو دوست بازرگان بمنظور جلب حمایت امیر کاروان که مردی شجاع و امین بود پیش او آمدند. وی نیز ضمانت نمود که آن دو را حمایت کند. مرد کابلی از رفیقش خداحافظی کرد و بهمراه رییس کاروان به بلندی های کابل رفت و دوباره یادآوری نمود که رییس وعده داده تا در طول سفر رفت و برگشت از حج آنها را مورد حمایت و مراقبت قرار دهد.

او نیز ضمانت نمود که آندو را در موقع رفتن و برگشتن سوار بر مرکب خودش کند. روزی که کاروانهای حجاج از کشورهای اسلامی‌خارج می‌شدند، روز مشهور و تاریخی بود. مدارس و ادارات و تمام کارها تعطیل می‌گردید، و مردم برای تودیع و بدرقه‌حجاج اجتماع می‌کردند. مسئولین دولتی نیز در این مراسم

شرکت می‌کردند.

طبل ها بصدا در می‌آمد و اسبها شیهه می‌کشیدند. پول و غذا در میان فقرا و مساکین توزیع می‌گردید و بانگ تکبیر و لا اله الا الله به آسمان بر می‌خواست. همچنانکه روز خروج کاروانهای حجاج از سرزمینهای اسلامی‌روز پرخاطره ای بود، روز بازگشتشان نیز روز خاطره انگیزی بود. منتها با فرق اندکی و آن اینکه مراسم تودیع و بدرقه با اشک چشمان همراه است و روز استقبال با هلهله و شادی.

۲

دوست قندهاری بسوی کابل راه افتاد و باتفاق دوست کابلی‌اش به کاروان کابل پیوست. کاروان با مراسم تودیع پر شوری کابل را ترک کرد و از مرحله ای به مرحله‌ی دیگر قدم نهاد و شهرهای زیادی را پشت سر نهاد و راههای خشکی را پیمود. کابل، خانقین، بغداد، نجف، جمیجمه، حایل، مدینه، جده، مکه، عرفات .

این جاده در خشکی توسط زبیده همسر هارون الرشید احداث گردیده بود. و با کاروانسراها، حوضهای آب، و مراکز پلیس آباد بود این راه نزدیکترین راهی بود که حجاج عراق، خلیج فارس و شرق اسلامی‌را به سرزمین مقدس حجاز می‌رساند .

مسافرت آن دو دوست خالی از تلخی ها و ناگواریها نبود. یکی از آنها بیمار شد تا اینکه نزدیک بود بمیرد و کاروان مورد هجوم دزدها و راهزنان قرار گرفت و بین حجاج و مسئولین کاروان

مشکلاتی ایجاد گردید و هر یک از آن دو آنچه را که برای خودش می‌پسندید، برای دیگری نیز می‌پسندید و دوست می‌داشت و برای کمک برادرش هرگونه کوشش و تلاش را مبذول می‌داشت. دوستی و صداقت در روز شدت و سختی، قویتر و شدیدتر می‌گردد بیشتر از آنچه که در ایام آسانی و راحتی تقویت می‌گردد و اینچنین دوستی آنها ریشه‌دار شد و پایه‌هایش راسخ و محکم گردید. همراهی و رفاقت حاجی ها منجر بدوستی می‌شود که هرگز فراموش نمی‌گردد. هر گونه دوستی و مودتی که بخاطر خدا باشد، خالص و حقیقی و دارای صفا است. هر کدام به دیگری می‌گفت که چطور بعد از بازگشت به وطن دوری و فراقت را تحمل نمایم؟ تو در سرزمینی زندگی می‌کنی و من در دیاری دیگر ؟

دو دوست در بیت الله الحرام با یکدیگر عهد می‌بستند که همواره همدیگر را ملاقات و زیارت نمایند و بعد از بازگشت به وطن یکدیگر را فراموش نکنند. بالاخره ،کاروان، بعد از اینکه افراد آن، در راه دچار حوادث هولناکی شدند از سرزمین مقدس بازگشت. در حالی که یک سال تمام از بیرون شدن آن می‌گذشت.

۳

مرد قندهاری پس از رسیدن کاروان به کابل با شوق و ذوق تمام بسوی شهر و اهل و فرزندانش به راه افتاد، مردی که در بیت عتیق و خانه‌ی خدا بر خودش لازم گردانده بود که در زودترین فرصت و اسرع وقت دوستش را در کابل زیارت کند. به قندهار رسید و با خانواده‌اش سه ماه را گذراند، که گویی سه سال بود. او چنان شوق دیدار رفیق کابلی‌اش را داشت که گویی داغتر و گرمتر از اخگر آتش بود. امور و کارهای تجارت خانه را مرتب نمود و حق آن را ادا نمود و به قصد کابل به راه افتاد.

زندگی در آن زمان آسان و ساده بود و از دشواری و پیچیدگی بدور بود واقعاً که امروز تمدن جدید زندگی را دشوار و پیچیده ساخته و تکالیف و وظایف ضروری را چند برابر افزایش داده است. بیشتر ضروریات امروزی را مردم آن زمان نمی‌شناختند و

ضرورت نمی‌پنداشتند. فرد می‌توانست چند روزی کار کند و ماهها را با رفاه و آسایش زندگی کند. به این خاطر مرد قندهاری هنوز سه ماه از رسیدنش به قندهار نگذاشته بود که به کابل رفت و در نظر داشت مدت کمی را در مهمانی دوست کابلی‌اش سپری کند.

مرد کابلی که چشم به راه دوستش بود بعد از آمدن او دوان دوان به استقبالش شتافت و بوسه زنان او را در آغوش گرفت مرد کابلی در مغازه‌اش با یکی از تجار بزرگ در مورد معامله‌ی بزرگی سخن می‌گفت. اما بعد از اینکه دوستش آمد، از تاجر تقاضا کرد که معامله را به وقت دیگری موکول کند. چرا که او می‌خواهد بخاطر حضور دوستش مغازه را تعطیل کند. پس درب مغازه‌اش را قفل نمود و دوستش را با خوشحالی تمام به منزلش برد و او را بسیار احترام نمود و به گرمی‌پذیرایی کرد. در اتاق خوابش او را مهمان کرد، آنمرد برای اکرام و احترام زیاد به دوستش، او را بر تخت همسرش خواباند و از زنش خواست تا در اتاق دیگری بخوابد. وقتی که زمان صرف غذا فرا رسید، سفره‌ی رنگینی چید و بیش از ۲۰ نوع غذای خوش مزه و لذیذ تهیه نمود و حدود ۵۰ نفر از نامداران شهر را بر سر سفره‌ی مهمانی فرا خواند.

مرد کابلی دوستش را برای مهمانان معرفی می‌کرد و از او

توصیف می‌نمود وی دوست همیشگی‌اش است و دیدار او یکی از آرزوهای زندگی‌اش است.

ضیافت شام را نیز مانند نهار ترتیب داد و آن روز به مغازه‌اش نرفت و ملازم و همراه دوستش بود. همچنانکه سایه‌ی انسان در زیر نور آفتاب با شخص همراه است. خلاصه، در گرامیداشت مهمانش مبالغه و زیاده روی می‌نمود. بر دستهایش آب می‌ریخت. پیشنهاد می‌کرد که لباسهایش را عوض کند و به حمام برود و از او تقاضا می‌نمود که هر چه می‌خواهی من در خدمتم ... الخ ...

روز اول به این ترتیب گذشت و مغازه‌ی آن مرد بسته و کارهایش تعطیل و خانه‌اش از مهمانان و انواع و اقسام غذاها موج می‌زد و شلوغ بود، و زنش خشمگین و افراد خانواده خسته و ملول شده بودند، واز خدا طلب می‌کردند که هر چه زودتر این مهمان گران بار منزلشان را ترک کند.

وقتی هر دو دوست برای خوابیدن به اتاق خواب رفتند، کابلی از رفیق قندهاریش پرسید «خوب از پذیرایی ناهار و شام من که راضی هستی؟» قندهاری جواب داد: واقعاً که غذاهای ممتازی بود؛ اما حیف که قندهاری نبود. مرد کابلی گمان کرد رفیقش از این مهمانی خشنود نیست، پس با خود تصمیم گرفت فردا پذیرایی

مفصل‌تری انجام دهد. فردا بیش از ۵۰ نوع غذاهای گوناگون را برای ناهار آماده ساخت و حدود ۱۰۰ نفر از شخصیت‌های سیاسی و علمی را دعوت نمود، و در موقت شام نیز همین اوضاع تکرار گردید.

و در اعزاز و بزرگداشت دوست مهمانش زیاده روی و مبالغه‌ی غیرقابل وصفی نمود. وقت خوابیدن که به اتاق خواب مراجعه کردند دوباره از دوست قندهاری پرسید : «شاید از پذیرایی‌های امروز راضی شده‌ای».

آقای قندهاری نیز همان پاسخ قبلی‌اش را تکرار نمود : «براستی که غذاهای تو خیلی فاخر هستند اما مثل غذاهای قندهاری نیست.»

باز هم آقای کابلی گمان کرد که نتوانسته رضایت خاطر دوستش را جلب نماید و قادر نبوده مانند قندهاری‌ها از مهمانان پذیرایی نماید! به این خاطر عزم را جزم کرد که در سومین روز از دیدار دوست محبوبش او را با پذیرایی مفصل تر از قبل خشنود سازد. سومین روز از ایام ضیافت روز یگانه و خاطره انگیزی از نظر اسراف در انواع غذا و شمار دعوت شدگان در مهمانی در کابل بود.

آقای کابلی در مهمانی شام و ناهار آن روز از هر نوع غذایی که در کابل معروف بود، درست کرد، و تقریباً بیش از هزار نفر از

شخصیت‌های سیاسی ـ علمی و نامدار کابل را دعوت نمود شب هنگام که به بستر خواب رفتند. مرد کابلی بار سوم سوال شبهای پیش را تکرار نمود و از دوستش همان جواب قبلی را شنید. صبح فردای آنروز مرد قندهاری قاطرش را زین کرد و از دوستش خداحافظی نموده و به شهر خودش بازگشت و مرد کابلی نفس عمیقی کشید و کمی احساس راحتی نمود. زیرا که در این سه روز برای مهمانی دوستش مبالغ هنگفتی را خرج کرد و مغازه‌اش را تعطیل نمود و از همبستری با همسرش محروم شد. اهل منزل هم نفس راحتی کشیدند، چه، نزدیک بود که از سختی و سنگینی این همه کار هلاک شوند.

مرد کابلی هنگام تودیع دوستش به وی گفت: «بزودی در قندهار تو را ملاقات خواهم کرد تا اینکه ولیمه های قندهاریت را ببینم!!»

۴

پس از چند روزی مرد کابلی راهی قندهار گردید، در حالی که خیلی شوق داشت ببیند ولیمه‌ی قندهاری ... چگونه است ؟!

زمانی که مرد کابلی نزد دوستش رسید او داشت در مغازه‌اش خرید و فروش می‌نمود و با یک تاجر بزرگ برای یک معامله تجاری گفتگو می‌نمود. مرد قندهاری با مشاهده‌ی دوستش از جا برخواست و به او خوش آمد گفت و احوال پرسی نمود، سپس به گفتگوی خود با آن تاجر ادامه داد. رأس ساعت ۲ بعد از ظهر طبق معمول هر روز قندهاری مغازه‌اش را قفل نموده و دوستش را به منزل برد و او را به اتاق مهمانی راهنمایی کرد (در آن زمان مهمانسراهای امروزی معمول نبود) بلکه در هر منزل بزرگی اتاقی برای مهمانان آماده می‌شد و هر یک از اتاقهای منزل دارای تختهای خواب و رختخوابهایی بود. قندهاری به دوستش عرض کرد که تو

در این اتاق باش و هر تختی را که بخواهی اختیار کن تا استراحت کنی و من بعد از دقایقی برای صرف ناهار باز می‌گردم، قندهاری از خانواده‌اش درخواست کرد تا برایشان ناهار بیاورند ناهاری که آماده شده بود خیلی ساده و بی آلایش بود از همان غذایی که معمولاً در خانه موجود بود. پس از تناول غذا قندهاری از دوستش اجازه خواست که من به مغازه می‌روم و تا ساعت ۸ بعدازظهر مانند هر روز کار می‌کنم. اگر دوست دارید با من بیایید و یا به تنهایی بیایید و یا اینکه به قهوه خانه بروید و اگر هم دوست دارید در شهر بگردید و یا اینکه در خانه بمانید ... اختیار دارید ... در ساعت ۸ بعداز ظهر قندهاری به منزل برگشت و از اهلش شام خواست. شام غذای ساده و معمولی هر روز بود که افراد خانواده می‌خوردند. فردای آنروز صبحانه را به مهمانش تقدیم نمود وخودش صبحانه را به اتفاق افراد خانه صرف نمود . این حالت سه روز تکرار شد، یعنی غذایی که برای صبحانه، ناهار و شام آورده می‌شد، خیلی ساده و معمولی بود و آقای قندهاری مثل همیشه صبح به مغازه می‌رفت و شب برمی‌گشت. کسی در منزل احساس نمی‌کرد که مهمانی وجود دارد. زیرا آقای قندهاری هر روز مهمانانی دارد که از غذای معمولی اهل خانه میل می‌کنند، تمام این کارها، از نظر

قندهاری طبیعی و دور از تکلف بود. اما همه‌ی اینها برای کابلی طبیعی نبود. او هر روز با خود فکر می‌کرد که پس ولیمه‌ی قندهاری چه شد؟ چون آرزو داشت که از آن تناول نماید و آنگاه که ولیمه ای را که شوق چشیدن آن را داشت و در انتظارش نشسته بود، نمی‌یافت، برای قانع کردن خودش عذر و بهانه هایی می‌تراشید: شاید افراد خانواده‌ی قندهاری بیمارند. شاید ولیمه ای را که منتظر آن است، فردا تهیه می‌شود. شاید همین الآن آقای قندهاری در پی آماده و درست کردن آن است و شاید ... چند روزی سپری گشت و غذاهای صبحانه و ناهار و شام معمولی و مثل روزهای قبل بود. یعنی از همان غذایی که افراد خانه می‌خوردند. مهمانان نیز تناول می‌کردند. بالاخره کاسه‌ی صبر کابلی پر شد و از دوستش پرسید: کی موعد ولیمه‌ی قندهاری فرا می‌رسد؟ من تمام تلاش و سعی خود را کردم تا که ولیمه های کابلی برایت درست نمودم. اما تو ولیمه‌ی قندهاری را از آنها برتر و بهتر دانستی. من هم به شوق آمدم که آن را ببینم و بچشم. پس کی از این ولیمه ات که در انتظارش هستم بهره مند خواهم شد؟!!

قندهاری با شنیدن این سخن آنقدر خندید که پشت بر زمین افتاد پس از تمام شدن خنده‌اش گفت: «دوست عزیزم، در هر وعده از غذا

برایت ولیمه‌ی قندهاری تقدیم شد» آن وقت که می‌گفتم: «غذاهای تو مثل غذاهای قندهاری نیست.» منظورم این نبود که غذاهای خوشمزه و خوب نیستند بلکه منظورم این بود که خیلی تشریفاتی و متکلفانه بود. ما در قندهار برای مهمانمان این قدر تکلف نمی‌کنیم و تشریفات قایل نمی‌شویم. بلکه خیلی ساده، طبیعی و معمولی با او رفتار می‌کنیم و پذیرایی می‌نماییم.

من وقتی که به کابل آمدم تا مهمان تو باشم، تصمیم داشتم لااقل بمدت ۳ ماه آنجا بمانم. ولی وقتی آن اوضاع را مشاهده کردم و تکلف بیش از حد تو را دیدم، پس از سه روز دیدارم را قطع کردم و به شهر خودم برگشتم. بخاطر اینکه دلم بحال افراد خانواده ات سوخت و به تو رحم کردم. اما تو اگر تا سه ماه وتا سه سال مهمان من باشی هیچ تکلفی نمی‌بینی و اصلاً افراد خانواده‌ام خسته و ملول نمی‌شوند، احساس هم نمی‌کنند که در خانه مهمان دارند! همانا افراد خانواده‌ام از دختر و پسر، ۱۷ نفرند و یک و یا دو و سه مهمان هیچ تاثیری بحالشان ندارد و از غذای آن ها هیچ چیزی نمی‌کاهد. وقتی آنچه را که برای اهلم فراهم می‌کنم، برای تو هم مهیا می‌کنم. پس در واقع مقام برادری تو را به منزلت و مقام فرزند و پدر و مادرو همسرم بالا برده‌ام. «آری این است، همان ولیمه‌ی قندهاری.»

۵

براستی که ما امت ولیمه ها و غذاهای رنگارنگ و متنوع هستیم. ما امت شکم هستیم. برای آماده سازی آن زمان طویلی صرف می‌کنیم و مبالغ هنگفتی خرج می‌کنیم و بخاطر آن متحمل زحمت‌های خارج از توان می‌شویم.

ما چه تنهایی و چه دسته جمعی در غذاها خیلی اسراف و تبذیر می‌نماییم که در واقع اموالمان را بیهوده تلف می‌کنیم و اوقاتمان را بیهوده صرف می‌کنیم چه می‌شود که غذاها و مهمانی های قندهاری داشته باشیم تا اینکه اموالمان تلف نگردد وسعی و کوشش‌مان به هدر نرود و افراد خانواده‌ی ما از مشقت و خستگی آزاد و راحت گردند و ما و مسلمانان ما در وقت گرانبهای خود صرفه جویی کنیم. اگر چنین کنیم مسلماً ضرر نخواهیم کرد ...

چه می‌شود اگر ما مالی را که برای تهیه‌ی غذاهای رنگارنگ

صرف می‌کنیم، برای خوشبختی فقرا و نیازمندان خرج کنیم و وقتی را که در این راه می‌گذرانیم در آنچه که سود و نفع عموم مردم را دارد مصرف کنیم.

رسول خدا (ص) هیچگاه برای مهمانش تکلف و تشریفات نمی‌نمود. برای احترام مهمانت کافی است تا از آنچه برای اهل خانه‌ات مهیا ساخته ای به او هم بخورانی.

«همانا کسانی که در تقدیم غذا به شکم پروران که نیازی به آن ندارند اسراف می‌ورزند، از کرم و سخاوت بدورند. بی‌شک کریم واقعی کسی است که غذا را به نیازمندان و محرومان تقدیم نماید. پس کی باید امور و کارها را در جایگاه واقعی آن قرار دهیم.»

همانا اطعام و غذا دادن به ثروتمندان اسراف است و اطعام به فقراء کرم و کرم صفتی است ستوده و اسراف صفت زشت و مذمومی‌است. خیلی درد آور و جای تأسف است که غذاها و اطعمه ی فاخر و رنگارنگ بهره‌ی ثروتمندان باشد و بهره‌ی فقراء فقط گرسنگی ...!

آیا امکان دارد کسانی که اغنیا و شکم پروران را به سفره‌ی ولیمه دعوت می‌کنند، توصیف به کرم و بخشندگی نمود و کریم نامید!

یا اینکه لازم است به صفات دیگری مانند ... اسراف ... تبذیر ... نفاق ... ریا ... موصوف گردند. !!

مجالس ذکر



۱

دو همسایه بودند که میان منازلشان فقط یک دیوار کوتاهی وجود داشت و هر کس می‌توانست از آن دیوار بالا برود، اما آن دو همسایه در طبیعت و اخلاق و سیرت تفاوت زیادی با هم داشتند. اولی در صفا و صمیمیت و نیکویی و شادابی همچون نوری درخشان بود و دومی‌در شرارت و گرفتگی و بدخلقی بمانند سیاهی و تاریکی بود.

اولی با رفتار و سلوک خویش باعث شده بود که مردم او را دوست بدارند و احترام و تقدیرش نمایند خداوند از او خشنود و راضی گردد. اما بد کرداری فرد دوم منجر به اعدامش گردید و مردم از او متنفر و بیزار شده بودند و خداوند نیز از وی نا خرسند بود.

هر یک از آن دو به اجل خود مردند و از دنیا رحلت کردند اما مردم اولی را با اشک چشمانشان به یاد می‌آوردند و از خدا برایش

طلب رحمت و مغفرت می‌نمودند و فرد دوم را با لعن و نفرین و ناسزا یاد می‌کردند. رحلت و درگذشت هر دو همسایه روز خاطره انگیز و تاریخی بود که موصلی‌ها تا به امروز یاد و خاطره‌ی مرگ آن دو را در اذهانشان زنده نگه داشته‌اند گویی واقعه‌ی مرگ آنها برگی از تاریخ گشته است.

اما واقعه‌ی مرگ اولی: واقعاً روز اندوه فراوان و درد شدیدی بود که مردم پیکر او را با ریختن قطرات اشک تأثر و تاسف زیاد تشییع نمودند. در تشییع جنازه‌ی وی افراد از دور و نزدیک شرکت جسته‌بودند و برای وفات وی عزای غیر رسمی اعلام گردید و همواره یادوذکر نیک او زینت بخش و معطر کننده‌ی مجالس گردید.

اما واقعه‌ی مرگ دومی: در واقع روز خوشحالی فراوان و شکفتن گل شادی همه‌ی مردم بود. در موعد اعدام او همه‌ی مردم حضور یافتند و در میان هلهله و فریاد شادی و تکبیر و تهلیل مردم روحش از تن بیرون آمد و مرد و برای همیشه ذکر و یاد ننگین و زشت او بر سر زبانها باقی ماند. او به تنهایی اعدام نگردید، بلکه زنش نیز همراهش بود. زیرا او نیز در تمام جنایتها و فاجعه آفرینی های هولناک شرکت داشت.

نام اولی حاج خطاب احمد و نام دیگری عبود بود.

۲

حاج خطاب در طول زندگی در اوضاع و احوال متفاوتی به سر می‌برد گاهی در آسایش ونعمت و خوش عیشی و زمانی هم در تنگی و سختی واقع می‌شد اما او مردی بود که بر سختی ها و مصایب صبور و شکیبا بود و نسبت به آسانی‌ها و خوشی‌ها شکر گذار.

شغلش تجارت و بازرگانی بود. گوسفند و گاو از شهرش موصل می‌خرید و به حلب می‌برد و در میان راه از اسکندرونه و اسکندریه نیز می‌گذشت. گاوها و گوسفندها را در آنجا (یعنی در شام و مصر) می‌فروخت و با پول آنها پارچه و صابون می‌خرید و به عراق می‌آورد.

در یکی از سفرهایش از موصل به حلب گاوها و گوسفندانش به یکی از امراض مسری مبتلا و هلاک شدند و او دست خالی از این

سفر بازگشت. حتی قوت یک روز را هم نداشت. یک بار هم که از سرزمین شام به عراق برمی‌گشت در راه دزدان و رهزنان بر او هجوم آورده اموال و بضاعتش را به غارت بردند و او از همان راهی که آمده بود بازگشت در حالی که هیچ چیز در اختیار نداشت.

اما شجاعت و جوانمردی مردم آنزمان مانند جوانمردی و شجاعت مردم امروز نبود.

گاهی از روزها بود که حاج خطاب و افراد خانواده‌اش در خانه گرسنه بودند و او در تنگی و عزلت و گوشه گیری غصه های زیادی می‌خورد. اما همیشه خدا را بر این حال شکر و سپاس گذاری می‌نمود. تا اینکه روزی اتفاق غیر منتظره ای برایش رخ داد. در روزی از روزهای سیاه زندگی یکی از دوستان حاج خطاب درب خانه‌اش را کوبید، بعد از باز شدن درب آن مرد چیزی را به حاج خطاب تقدیم کرد. حاج خطاب پس از دقت در آن دید که همیانی است پر از لیره‌های طلایی عهد عثمانی. فوراً کیسه را به زمین انداخت و به طرف آن مرد دوید تا اینکه هویت او را بشناسد و از او نسبت به این کارش قدردانی و تشکر نماید. حاج خطاب مخفیانه حرکت می‌کرد تا به آن مرد برسد و آن مرد نیز خودش را پنهان می‌نمود تا شناخته نشود تا بالاخره حاج خطاب خودش را به آن مرد رساند و

دید که او فردی از خانواده‌ی آل جومرد علیه‌الرحمه است.

حاج خطاب به منزل برگشت و همیان را برداشته وارد اتاق گردید و نشست و همیان را باز نمود. در آن کیسه پنج هزار لیره‌طلایی عثمانی وجود داشت. در آن زمان کسانی که فقط مالک ۵ لیره بودند جزء اغنیاء و ثروتمندان به شمار می‌آمدند چه رسد به پنج هزار لیره.

حاج خطاب پول‌ها را برداشت و روانه‌ی بازار شد و با آنها گوسفند و گاو خرید و راهی سوریه گردید و از این تجارت سود فراوانی بدست آورد.

از سوریه نیز پارچه و صابون آورده وبا فروش آنها هم سود زیادی به جیب زد و با خداوند متعال عهد و پیمان بست که از نعمت‌هایش قدردانی و سپاسگذاری نماید به این که اموال بدست آمده از تجارت را میان فقراء و نیازمندان و یتیمان توزیع نماید و از این راه به مقام بلندی نایل شد، نزدیک به آن مقام و منزلتی که سلف صالح و گذشتگان نیک امت اسلامی به وسیله‌ی انفاق در راه خدا رسیده بودند.

۳

آنروزها عبود در سن جوانی بود او با زنی بد سیرت ازدواج کرد. زنش او را به سرقت و دزدی و کسب مال حرام تشویق و ترغیب نمود.

عبود کار دزدی را از تخم مرغ همسایگان آغاز کرد. سپس مرغهایشان را دزدید. روز بروز در سرقت پیشرفت می‌نمود و ماهرتر می‌گردید تا اینکه از دزدیدن تخم مرغ و مرغ گذشته به اثاث و متاع و سپس به سرقت خزاین و پول و سکه ها و زیور آلات پرداخت.

او ابتدا تنها بود، ولی طولی نکشید که رییس گروهی از رهزنان گردید که راه کاروانها را می‌زدند و بر پناهندگان تجاوز و تعدی می‌کردند و شبها به خانه های مردم هجوم می‌بردند.

روزی از روزها عبود نقشه کشید که بر منزل همسایه‌اش حاج

خطاب یورش برد واو را غافلگیر سازد و این کار بـرای او و افـراد دسته‌اش خیلی آسان بود، چون که بین منزل او و منزل حاج خطاب بجز دیوار کوتاهی حـایل و مـانعی نـبود و آنـها هـر گـاه دلشـان می‌خواست می‌توانستند براحتی از آن بگذرند.

حاج خطاب نیز از سوریه با سود فراوان بـرگشته بـود و خـبر تجارت پر سود او نیز بر سر زبانها بود.

عبود به افراد دسته‌اش خطاب کرده و گفت: بایستی حتماً اموال حاج خطاب را پیش از اینکه او به فقراء تقسیم نماید، بدزدیم.

۴

یکی از شب‌های بسیار سرد زمستان در پایان ماه قمری. وقتی شب به نیمه رسید، عبود و افرادش از روی دیوار منزل حاج خطاب گذشته و داخل سطح شدند و پشت بام منزل رفتند به انتظار فرصت مناسبی نشستند تا وارد منزل شوند عبود از سطح منزل به داخل حیاط نگاهی انداخت و دید که حلقه‌ی ذکر خدا منعقد شده وافراد آن حلقه با خشوع تمام اوراد و اذکارشان را تکرار می‌کنند عبود منتظر ماند تا ذکر کنندگان به خانه هایشان برگردند. اما آنها همان طور ادامه دادند تا اینکه مؤذن برای نماز صبح را اذان گفت.

عبود و افرادش از همان راهی که آمده بودند برگشتند و قرار گذاشتند که فردا شب برای غارت منزل حاج خطاب جمع شوند.

شب دوم و سوم و ... هفتم آمدند، اما در هر هفت شب دیدند که مجلس ذکر بر پاست و شب به شب بر تعداد ذاکرین افزوده

می‌شود. بالاخره گروه دزدان تصمیم گرفت که دیگر رو به خانه‌ی حاج خطاب نیاورند زیرا مجالس ذکر هر شب مانع رسیدن ایشان به هدف و مقصد است. و پس از یک ماه موسم بهار فرا رسید و بهار با خود خیر و برکت به همراه آورد. چوپانهای گوسفندان حاج خطاب روغن و شیر فراوانی بدست آوردند. حاج خطاب قسمتی از آن را در میان همسایه گان تقسیم نمود وعبود نیز از این خیر و برکت بی نصیب نماند.

عبود آمد تا از حاج خطاب به خاطر هدیه ای که به وی عطا کرده تشکر نماید و در اثنای سخنانش از حاج خطاب پرسید: آیا هر شب در خانه‌ات مجلس ذکر برگذار می‌کنی؟ حاج خطاب جواب داد چند سال است که من در خانه‌ام مجلس ذکری برگذار نکرده‌ام.

عبود گفت : اما من به چشمان خودم دیده‌ام که در تمام شبهای زمستان گذشته مجلس ذکر بر پا می‌کردی !

حاج خطاب : سبحان الله، یعنی تو این مجالس را با چشمان خودت دیده‌ای ؟!

عبود: الآن حقیقت آشکار و روشن شد ... سپس تصمیم خود مبنی بر دزدی از منزل حاج خطاب را بیان نمود و آنچه را که به چشم دیده بود تعریف کرد .

حاج خطاب : الحمد لله ... «همانا خداوند خودش از مومنان دفاع می‌نماید.» (قرآن کریم)

عبود با خمودگی راه خویش را گرفته می‌رفت و با خود تکرار می‌کرد : «من مجالس ذکر را با چشمانم دیده‌ام!! چگونه !!!»

۵

در سالهای پایانی جنگ جهانی اول (۱۹۱۴- ۱۹۱۸) کشورها و سرزمین‌های عرب دچار قحط سالی گردید و گندم نایاب شد، بطوری که قیمت حدود ۱۳ کیلوگرم گندم در موصل به سه لیره‌طلایی رسید.

عبود و همسرش نیز از این قحطی در امان نماندند و دچار گرسنگی شدیدی شدند. زیرا مالی که از راه سرقت و چپاول بدست آورده بود، صرف قمار بازی و شرابخواری و متعلقات و لوازمات آن گردیده بود.

این بار، زن عبود وی را تشویق به ربودن کودکان و ذبح آنها نمود.

عبود هم تعدادی از اطفال و کودکان را ربوده و سر آنان را از تن جدا می‌کرد و گوشتشان را می‌خورد.

بعد از مدتی جنایت وی آشکار گردید و به محاکمه کشانده شد و به همراه همسرش محکوم به اعدام شد.

در آن زمان حکومت وقت، نص حکم اعدام عبود و همسرش و موعد و مکان اجرای حکم را از طریق رسانه های گروهی اعلام نمود. مردم از هر طرف و از هر جا برای مشاهده‌ی مرگ مجرم خونخوار جمع شدند و با خوشحالی زیاد و شادمانی فراوان جهت دیدن صحنه‌ی اعدام آن مرد خاین و همسرش اجتماع نمودند. پیش از تنفیذ اجرای حکم اعدام، از عبود درخواست گردید که در آخرین لحظه‌ی زندگی هر چه آرزو دارد بگوید تا برایش فراهم گردد.

عبود گفت: آخرین آرزویم در زندگی این است که زبان زنم را ببوسم. در انظار مردم همسرش، زبانش را بیرون آورد تا شوهرش عبود آن را ببوسد.

عبود، زبان همسرش را به دهن گرفته و آنقدر با دندانهایش جوید تا اینکه در میان داد و فریاد زن و هلهله و فریاد مردم، قطعه قطعه‌اش نمود. عبود گفت: زبان همسرم را پیش از مرگ به این خاطر قطعه قطعه نمودم که او سبب نکبت و بدبختی من گردید! ابتدا مرا بر ارتکاب جرایم کوچک برانگیخت و به تدریج بر جرمهای بزرگ تشویقم کرد تا اینکه تبدیل به یک مجرم خطرناکی شدم. اگر

سراسر زندگی‌ام شرارت و نکبت است، پس در واقع قطع زبان همسرم در انظار مردم پند و عبرت و مایه‌ی خیر برای بعضی از مردم خواهد شد.

و بالاخره پس از لحظاتی عبود و زنش جزء اموات ومردگان شدند و نعش آنها بر سر دار بالا و پایین می‌رفت
تا عبرتی باشد برای کسانی که پند می‌پذیرند.

در میهمانی پیامبر ﷺ



۱

در آخرین ساعات شب مکه‌ی مکرمه را ترک کردم و نزدیک وقت نماز صبح به جده رسیدم. اندکی در مسافرخانه به استراحت پرداختم، تا اینکه شنیدم صدای اذان موذن برای نماز صبح در فضا طنین افکند مسافرخانه‌ای که من در آن امکان یافته بودم در همسایگی و جوار مسجد واقع بود. به قصد مسجد راه افتادم و نماز صبح را ادا نموده و سپس به مسافرخانه برگشتم.

در مکه‌ی مکرمه به زکام و سرماخوردگی شدیدی مبتلا شده بودم، پشت سر هم و تقریباً هر یک دقیقه ده بار سرفه می‌کردم. همراه سرفه ترشحات حلق و بینی‌ام در هوا پخش می‌شد آب بینی‌ام همچون قطرات باران می‌ریخت و حرارت بدنم به ۳۹ درجه‌سانتیگراد رسیده بود اما من با تمام این احوال، احساس صحت و تندرستی ونشاط می‌نمودم زیرا در آستانه‌ی ملاقات با

دوست و محبوبم، رسول خدا(ص) قرار داشتم .

با خود فکر کردم که مسافرتم را از جده به مدینه هوایی انجام دهم، اما تعداد مسافرین با هواپیما بسیار زیاد بودند، تاریخ پروازها هم مشخص نبود، من نمی‌توانستم شلوغی و ازدحام فرودگاه را تحمل کنم .

از طرفی دوست داشتم در حال و هوای نبرد بدر بزرگ لحظاتی را سپری کنم و شهدای بدر را که در دفاع از اسلام و یاری و اعلاء دین خدا جان باخته بودند زیارت کنم. در مسجد عریش که نزدیکی تپه‌های بدر ساخته شده بود نماز بخوانم و از چشمه‌ی نزدیک آن که پیامبر آب نوشیده بود بنوشم و نسیم پاک بدر را استشمام نمایم

بدون توجه به بیماری سرماخوردگی، سرفه، درجه‌ی حرارت و سختی سفر از جده به سوی مدینه راه افتادم به راننده گفتم : ان شاء الله در بدر توقف خواهید نمود. سپس مشغول آماده سازی خود جهت ملاقات با پیامبر محبوبم شدم. پیوسته درود پیامبر بر زبانم جاری بود وبا خود زمزمه می‌کردم : اللهم صل علی سیدنا محمد و علی آل سیدنا محمد، کماصلیت علی سیدنا ابراهیم و علی آل سیدنا ابراهیم، و بارک علی سیدنا محمد و علی آل سیدنا محمد، کما بارکت

علی سیدنا ابراهیم و علی آل سیدنا ابراهیم، فی العالمین انک حمید مجید.

من تنها سرنشین ماشین بودم، راننده شیفته‌ی سرعت بود، او را به حال خودش رها کردم، آرزو داشتم تندتر براند، او علاقه داشت به موسیقی رادیوگوش دهد، آرزو داشتم مرا به حال خودم رها سازد تا از آرامش روحی عجیبی که به من دست داده بود لذت ببرم.

ماشین در بدر توقف کرد. لحظاتی در میدان جنگ فرقان بسر بردم. شهداء را زیارت کردم. در مسجد عریش (مقر فرماندهی پیامبر خدا در جنگ بدر) نماز خواندم و از آب آن نوشیدم و عطر ایمان را از نسیم بدر استشمام کردم، سپس این منطقه‌ی مبارک را پشت سر گذاشتم، در حالی که مالامال از عشق ملاقات پیامبر بودم.

۲

ماشین جاده را در می‌نوردید و مسافت را کوتاه می‌کرد. من به خواندن سرود نور و درود پیامبر مشغول شدم هر لحظه اشتیاقم بیشتر می‌شد. احساس کردم راه دراز و وقت طولانی شده است. تا اینکه شهر پیامبر (ص) نمایان گشت. به محض رسیدن به مدینه وسایلم را در هتل گذاشتم و کیف لباسهایم را باز کردم، لباسهای جدیدی را که قبل از سفر آماده کرده بودم برداشتم. دوش مختصری گرفتم. لباسها را پوشیدم و با عجله عطر زدم سپس به طرف حرم شریف راه افتادم. کمی به نماز عصر مانده بود، ازدحام مردم در حرم شریف پیامبر به چشم می‌خورد.

دو رکعت نماز تحیة المسجد بجا آوردم، لازم بود هر چه سریعتر به زیارت پیامبر و یارانش ابوبکر صدیق و عمر فاروق مشرف شوم و بر آنها درود بفرستم. اما این کار را نکردم!

به یاد داستان پادشاهی که مسجد پیامبر و گنبد سبز آن را ساخته بود افتادم، او درآمد هفت ساله‌ی مصر را به این بنا اختصاص داد و موقعی که کار ساخت و ساز به پایان رسید در کاروان بزرگی از قاهره به سوی مدینه آمد. هدایاو صدقاتی برای مجاورین حرم شریف همراه داشت. چون به حومه‌ی شهر رسید پیاده شد و سر و پایش را برهنه کرد و به راهش ادامه داد تا به دروازه‌ی عمر (یکی از درهای ورودی حرم) رسید. آنجا توقف کرد و گفت: ای رسول خدا این حد و اندازه‌ی من است و از آن تجاوز نمی‌کنم. نماز خواند و خدا را بسیار یاد کرد و به جهت هیبت رسول خدا وارد مسجد نشد تا از نزدیک پیامبر را سلام کند و از همانجا برگشت.

چنان در خود فرو رفته بودم که هیچ حرکتی را در اطراف خود احساس نمی‌کردم. خود را محتاج مدد غیبی می‌دانستم که در زیارت مرا یاری کند. به ناگاه یکی از آشنایان کنارم نشست و پرسید آیا پیامبر و یارانش را سلام کرده‌ای گفتم همین الآن می‌خواهم این کار را انجام دهم. بیا تا با هم برویم.

چهره‌اش از خوشحالی درخشید و خدا را به بزرگی ستایش کرد و به پیامبر درود فرستاد سپس در حالی که دستش در دستم بود

بلند شد. از محل ازدحام فاصله گرفت تا باعث اذیت مردم نشود به آشنایان و بیگانگان خوش آمد می‌گفت و به کسانی که در رفت و آمد بودند سلام می‌کرد. پولهایی که در جیب داشت. بین فقراء و نیازمندان توزیع می‌نمود، با آرامش و وقار راه می‌رفت و با لباس زیبای تواضع خود را آراسته بود. اوراد و اذکارش را زمزمه می‌کرد و این آیه را تلاوت می‌نمود: «انَّ اللهَ و ملائکتهُ یُصلّون علی النبی یا ایهاالذین آمنو صلوا علیه و سلموا تسلیماً» من همراه او بودم که از کنار روضه‌ی شریف و پاک پیامبر عبور کرد و از منبر و محراب گذشت و متوجه شمال گردید و به منبع نور و فضیلت، پاکی و عفت، مردانگی و شجاعت نزدیک شد وقتی به حجره‌ی پیامبر نزدیک شدم این اشعار را به یاد آوردم:

فطاب من طیبهن القاع ولأکم
یا خیر من دفنت فی القاع أعظُمه

فیه العفاف و فیه الجود و الکرمأ
نفسی الفداء لقبر أنت ساکنه

عند الصراط اذا مازلّت القدم
أنت النبی الذی ترجی شفاعته

ای بهترین کسی که جسد مبارکش در این مکان دفن شده است و

از خوش بویی آن محل خوش بو و معطر گشته، جانم فدای قبری که تو در آن آرمیده ای و در آن عفت، سخاوت و بزرگواری جمع شده است. تو پیامبری هستی که هنگام لغرش پا بر پل صراط شفاعتش امید می‌رود.

در مقابل مرقد مطهر آرام گرفتیم، آنجا مملو از زائران فروتن و توبه کننده بود که بر اثر مشاهده و احساس جلال جمال پیامبر چشم‌هایشان اشک می‌بارید.

۳

من تلاش می‌کنم در حد توانایی قلم و حافظه، احساساتم را در حضور پیامبر بیان کنم، بدون شک این کار تکلیفی است که خارج از توانم می‌باشد، زیرا قلم و حافظه فانی هستند و جلال و جمال پیامبر در جوار خدا باقی است و مگر ماده در مقابل روح و فنا در مقابل بقاء می‌تواند مقاومت کند ؟!

در راهم از روضه‌ی شریف تا حجره‌ی پیامبر قلبم به شدت می‌تپید با هر چه نزدیکتر شدن به ضریح مبارک قدم‌هایم کند و ضربات قلبم سریعتر و شدید تر می‌شد. دست و پایم بلرزه افتاده بود. نمی‌ترسیدم اما هیبت حضور سر تا پایم را فرا گرفته بود عقلم آماده ملاقات پیامبر محبوب بود اما از افراد و اشیاء اطراف کاملاً بی‌خبر و غافل بود. احساس می‌کردم صاحبان قدرت و دیگران جلو حجره‌ی مبارک خیلی کوچک به نظر می‌رسند و این واقعیت ملموس

را درک کردم که آنها شخصیت حقیقی خود را در آنجا آشکار می‌کنند و با تواضع خود را در جایگاه مناسب خویش قرار می‌دهند.

به یاد آنچه یکی از راویان در مورد امام مالک نقل می‌کند افتادم. راوی چون تواضع بسیار و زهد امام نسبت به دنیا را می‌بیند و مشاهده می‌کند مردم به او همچون مجتهدین مناطق دیگر مانند مصر، شام، عراق، فارس و دیگر مناطق اسلامی احترام قایل نمی‌شوند از امام می‌پرسند: فلان مجتهد در مصر از جایگاهی والاتر از شما نزد مردم برخوردار است با آنکه علم و منزلتش از شما پایین‌تر است. امام می‌فرماید اینجا بارگاه پیامبر است و آنجا مردانی که خود می‌شناسی، قله‌های زمین هر چند مرتفع باشند نسبت به قله‌ی قاب قوسین (جایگاهی که پیامبر در شب معراج به آن نایل شد) کوتاه هستند. جلو حجره‌ی شریف ایستادم، کتاب دعایی دستم بود، سعی کردم آزاد ورق بزنم و دعایی مأثور بیابم. اما چرا دستانم می‌لرزد و زانوهایم بهم می‌چسبند و چشمانم نمی‌بینند!!؟

به دوستم گفتم: بخوان تا با تو تکرار کنم. گفت: چرا خودت نمی‌خوانی؟ جای تعجب است. من قبل از این پادشاهان، رؤسا، امیران، وزیران، فرماندهان و رهبران بسیاری ملاقات کرده‌ام. و صاحبان جاه و قدرت در کشورهای عربی و اسلامی و غیر اسلامی

را دیده‌ام. احساساتم نسبت به آنها متفاوت بود. بعضی را با احترام و بعضی را با تمسخر و تحقیر نگریستم.

احترام برای کسانی که از منافع شخصی خود صرف نظر کردند و خواهش‌های خود را فراموش نمودند و در جهت منافع ملی با لیاقت و اخلاص تلاش کردند با آنکه این گروه بسیار کم بودند.

بحال کسانی که مناصب بزرگتر از توانایی خود را اشغال کرده بودند تأسف خوردم. آنها در حقیقت افراد حقیری بودند که آرزو داشتند پهلوانان نام آور شوند. اطرافیان و مشاوران بد طینت آنها را راهنمایی کرده بودند که راه رسیدن به چنین آرزویی از بین بردن بزرگمردان دیگر است تا میدان برای آنها خالی شود. اما نه موفق به از بین بردن دیگران شدند و نه توانستند خود به بزرگی دست یابند و برای همیشه پست و ذلیل ماندند و شایسته‌ی چیزی جز تأسف نشدند.

من تمام این افراد را بدون هیچ دلهره و اضطرابی ملاقات کردم، از هیچ یک نترسیدم. زیرا نه خود چیزی داشتم که از آنها بر آن بترسم و نه آنها چیزی دارند که از آنها طمع کنم، زیرا آنچه نزد مردم است فنا می‌پذیرد و آنچه نزد خدا است بهتر و پایدارتر است.

در واقع اگر انسان طمع را با تمام معنای کلمه از وجودش بیرون

کند تمام پرده‌ها از جلویش کنار خواهد رفت ملکوت آسمان و زمین را مشاهده خواهد کرد. اما در جوار و بارگاه پیامبر مسئله کاملاً فرق می‌کرد.

جلو پنجره‌ی دایره شکل حجره ایستادم. مانند کسی که دچار برق گرفتگی می‌شود تمام بدنم می‌لرزید. چشمان به حالت نه خواب و نه بیداری نیمه باز بود. عقلم با آنکه نسبت به آنچه از اطراف می‌گذشت هیچ احساسی نداشت. اما عشق و محبت پیامبر را کاملاً احساس می‌کرد. قلبم در جستجوی هدایت و نور بود و در سعادت و خوشبختی غوطه‌ور شده بود. زمان در نگاهم متوقف شده و بین من و او هیچ رابطه‌ای باقی نمانده بود.

بی‌خود احساس کردم این درود بر زبانم جاری است.

«سلام بر تو ای سروم ای رسول خدا، سلام بر تو ای آقایم.»

«سلام بر تو ای سروم ای رسول خدا.»

«سلام بر تو ای سرور فرماندهان و فرمانده سروران»

«سلام بر تو ای پهلوان پهلوانان و ای مرد مردان»

«سلام بر تو ای خاتم پیامبران و رسولان. و ای فرمانده‌ی خوش منظران و یاران بزرگوار»

گواهی می‌دهد که تو پیام را رساندی و امانت را ادا کردی و امت

را خیرخواهانه نصیحت کردی و در راه خدا حق جهاد و فداکاری را به انجام رساندی، پس خداوند تو را از جانب مسلمانان جزاء خیر دهد، خدایا ...! عظمت حقیقی اینجاست، جلال و جمال و هدایت و نور اینجاست.

هر عظمتی غیر آن سراب و هر جلالی غیر آن کف و هر جمالی غیر آن دروغین و هر هدایتی غیر آن گمراهی و هر نوری بجز آن تاریکی است.

گامی بجلو برداشتم بر یار غار و همسفرش در بهشت ابوبکر صدیق (رض) سلام کردم.

احساسم نسبت به ابوبکر صدیق (رض) احساس فرزند در مقابل پدری است که دست شفقت بر سر فرزند خود می‌کشد و او را به گرمی در آغوش می‌گیرد. من فرزند و او پدر بود.

این سخن خداوند در گوشم طنین انداخته بود: «اذ هما فی الغار، اذ یقول لصاحبه. لاتحزن، ان الله معنا»

گامی دیگر بجلو برداشتم، بر عمربن خطاب (رض) پهلوان فتوحات بزرگ اسلامی سلام کردم.

در مقابل عمر خود را سربازی کوچک جلو فرماندهی بزرگ احساس کردم، فرماندهی که در علم، تجربه، دین، عقیده، هوشیاری

و تسلط بر امور مانند نداشت. احساس کردم عمر با شدت و قاطعیت دستورات صریح و قدرتمند خود را برایم صادر می‌کند تا در خدمت مسلمین میهن اسلامی‌از اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام سربازی فداکار باشم.

۴

گامهایم در مقابل حجره‌ی هـدایت و نـور از حـرکت بـاز مـاند. نفهمیدم توقفم چقدر طول کشید. تـا احسـاس کـردم دوسـتم مـرا بسوی خود می‌کشد.

بالای سکوی اهل صفه پشت سر خادمان رسول خـدا نشسـتم آنجا دوباره احساس کردم زنده‌ام گویا تـا بـحال در بـی‌هوشی و رؤیای شیرینی بسر می‌بردم.

وقتی که روی سکو نشستم شیرینی در دهانم، نوری در قـلبم، هدایتی در عقلم احساس کردم دیدم خوشبویی و عطری که در عمر همچون آن را به یاد ندارم استشمام می‌کنم.

روحانیت رسول خدا در حرم شریف هـمه‌ی نـمازگذاران را در خود غرق کرده بود. حاضران به رکوع، سجده، قرائت قرآن، یاد خدا و درود خواندن بر پیامبر مـحبوب و برگزیده مشغول بـودند روح

جمعی از آنها با روح پیامبران، صدیقان، شهداء و صالحین پیوند خورده بود. من در جای خودم روی سکوی صفه از صمیم قلب فریاد می‌زدم: «شگفتا چه عظمتی، براستی این معجزه چگونه صورت گرفت تا چوپانهای شتر و گوسفند و فقراء گمنام صفه تبدیل به فرماندهان فتوحات بزرگ اسلامی‌و رهبران فکر اسلامی درخشان در گستره‌ی جهان اسلام شدند !!»

من حاضر و بیداری بودم مانند کسی که غایب و خوابیده است روحم به ملاء اعلا وصل شده بود و سراپایم را نور آسمانها و زمین فراگرفته بود.

خود را با احساس واقعی در بهشت می‌دیدم. چنانچه پیامبر فرموده است : بین خانه و منبرم باغی از باغهای بهشت است. در هیچ جای روی زمین جز حرم نبوی شریف احساس نکردم که در آسمانها بسر می‌برم.

من در یکی از پیشرفته‌ترین هتل‌های مدینه اقامت داشتم که برای مشتریان خود بهترین امکانات رفاهی را تدارک دیده بود و با لذیذترین غذاها از آنان پذیرایی می‌کرد با وجود آن خیلی کم می‌خوابیدم و جز در حرم شریف احساس آرامش نمی‌کردم خوراکم بسیار کاهش یافته بود خیلی کم به رستوران هتل می‌رفتم.

دوستانم به صاحب هتل در مورد من سفارش کرده بودند. او خیلی به راحتی و خشنودی من اهمیت می‌داد. و از اتاقم سرکشی می‌کرد در رستوران جهت ملاقاتم می‌آمد و احوال من را از کارگرانش می‌پرسید ولی موفق نمی‌شد مرا ببیند. روزی به او گفته شد کسی که دنبالش هستی همیشه در حرم به سر می‌برد بسرعت نزدم آمد و گفت: چرا هتل را ترک کردی کجا غذا می‌خوری. با تبسم به او گفتم: تمام وقتم را اینجا در بهشت می‌گذرانم اما از بابت غذا، مهمان بزرگوارترین انسانها هستم.

به بغداد برگشتم. آنجا بود که احساس کردم مریضم. سرماخوردگی شدید با تمام عوارضش چند برابر شده بود، بی توجهی به معالجه‌ی آن مشکلات بسیاری را سبب شده بود. خدا می‌داند من به مریضیم بی توجه نبودم اما در مدینه دیگر احساسش نمی‌کردم، بی نهایت در سعادت بسر می‌بردم و از اطراف خود غافل بودم. با گذشت زمان شفاء یافتم اما همچنان و برای همیشه در عقل و قلبم سعادت، شرح صدر و نور باقی ماند.

من به شرق و غرب جهان مسافرت کردم. اما همه‌ی آن سرزمین‌ها را فراموش کردم و جز اندکی را به یاد ندارم.

اما زیارت مدینه‌ی منوره و بارگاه پیامبر را با تمام تفصیلاتش

همه و همه وقت به یاد دارم.

من می‌دانستم که رسول خدا با اخلاق والا و رفتار پسندیده‌اش در حیاتش بر یاران خود تأثیر گذاشته است اما به چشم دیدم که پس از پیوستن به ملاقات خدا هنوز هم بر اهل مدینه و زائران خود از شهرهای دیگر همان تأثیر را می‌گذارد. ای سرمایه‌داران مسلمان و ای صاحبان جاه و قدرت. بدون شک سرمایه، جاه و مقام و قدرت، انسان را به سعادت نمی‌رساند بلکه ممکن است سبب بدبختی گردد اگر می‌خواهید سعادت همراه هدایت، آرامش همراه نور و شرح صدر و اخلاق راستین را ببینید به شهر پیامبر مدینه پیامبر مسافرت کنید.

آنجا دنیا و آخرت و زمین و آسمان است آیا پند نمی‌گیرید؟

مرکز پخش: تایباد، خیابان شهید رجایی
کتابفروشی سنت
تلفکس: ۴۲۲۲۱۳۴ (۰۵۲۹)
همراه: ۱۳۹۹ ۱۲۶ ۰۹۱۵